

خدا در صفت ثبات بجام لان بیان  
 زد که نوسفالی است جام کجند  
 عروق خصم تو ز افسردگی زبیت  
 به باد عادی بجا به علم تو گام  
 حدیث رزم تو خوانند اگر قیظین  
 بر دهنل تو در آج محو بر شاهین  
 بیارگاه تو بر در نشسته جا به جا  
 غبار فیض تو بر فرق ماسوی آفتاب  
 شها زمانه ز کاشا نانی بهار ما  
 وز اگر کتب وطن به شتاق ایما  
 شکایت اینهمه کجتم بر شکست سنا  
 محبت جاه تو را حمد را تم شکر  
 بیاکام ز سرو و سوسن نسیرین  
 نوا ساز آهنگ هزار و نغمه نری  
 گرفته بیل در آج گهک سارک از هر  
 سراغ از لاله باغ از لاله راغ از لاله  
 در این ایام نیک بجام فیض الهام خنده  
 نگاری نگساری برده باری کلند از جا  
 هزاره و زلف و خال و چشم و لعل او  
 بویزه در چنین عهد چنین عیدی گشت  
 تو کوئی خوانی از نصبت خدای آموده از  
 طراز و صفت رضوان زین محضر فلان  
 کرت قسمت کند بهمت این نعمت بی محبت  
 طغیلت بزم شاهی شو که آمد با طفیل او  
 صفی الله بنی الله علیس الله کلیم الله  
 گشت از عزم خست از نظم شکست  
 چه تازی دغش بازی تیغ سازی عزم کرد

فروده عشق حالت محکم کور  
 ز محض تو غباری است کج باد او  
 بگاه صد به سو بان زدا ایزد  
 شکاک راه نیرزد بگاه بدل تو ز  
 ز خاک شو فروزان شود بکالجور  
 ز نذر امن تو ستونچه با قصور  
 بر مذمکاه تو در پی قیاده فتح و ظفر  
 رسوم حفظ تو بر حسن آفرینش در  
 نهاده در کف خور غمان بجزم سفر  
 در این میان فرو مانده ام سوگند  
 یکت از هزاره کم از پیش اندک ندم

حدیث مدح تو را در هر دوری از لطف  
 محیط با کف راد تو قطره ز سحاب  
 حمایت تو تقاضای مومنانی را  
 ز چار مویج خون در محیط رزم تو  
 کند ز باره رو من بروز غم تو  
 نهان به تیغ تو ستری که در قضا مستور  
 ز بر زنت تن و جان کفر زار تو  
 شیم غن تو که بگذرد بفر مسیح  
 ز کعبه که همه با احتمال برنج و غنا  
 ولی چه سود که در چشم پیش نیست  
 در آسمان و زمین تا بود مدار کون

بیان و صف تو را هر چه برگی از دفتر  
 سیاب در وجود تو شبنم ز نظر  
 نموده تعبیه در طبع نیک است  
 چو زور قی است روان بی طبیبی  
 چو تیر تهن از درع اشک بس گذر  
 عیان ز روح تو رمزی که در قدح  
 ز کز زنت در دو بام شرک ز ریز  
 ز با نکت عطسه کند گوش مرغ کرد  
 بهمنانی بو کبر حیرت اولی تو  
 بجز آنکه کند اختیار عیب سیر  
 در اختلاف و یقین تا بود قصور  
 عدوی دین تو را خون چشم و کعبه  
 همان رازت جان را طیب بن را ناسخ  
 فکده جوش خسته کوش برده ناب پیش  
 نشاء امیر عشق از عشرت خیر جان پرور  
 گلستان طهور موسی سر و کل بیضا و شام  
 خردش جوش جوش جشن های بوی خنجر  
 صنوبره و نسیرین قد و در بجان قلموسین  
 لبش امیر خالین میزند ابرو چاچ و کشر  
 ثواب اندوز عصیان سوز جان افروز  
 خدای لغزوت من نقل عسل دانشور  
 رسولش میزبان حق میزبان حیرت خالیک  
 اینین بدل ازین نزل ازین خوان ازین  
 امیر المؤمنین شیر خدا و ارای دین حیدر  
 ولی و مستشار و یاد کار و داور  
 بیان ناصر بنان فاسر شان ناصر  
 ملک زایر فلک سابر رضانا نظر حکم

لقم شریفت

ایضا در تهنیت عید فطر و مدح شاه اولیا اشرف اوصیاء  
 علی مرتضی صلوات الله علیه و ستایش مرحوم قده الا سلام حاج شیخ جعفر علی نقی

یکی عود و یکی رود و یکی چنگ یکی مود  
 چه پیشین دروغ هم تیغ قارن برنج هر  
 که کل شکفت غم بهفت جان پذیرفت  
 ادیب و نکته سیخ و جمله کوی و شیخ و در  
 کل شمشاد و بجان عبیر و زکس شکر  
 جهان با آب تاب رنگ بوی نیت  
 جان خوان در پیرامت همکار در آید  
 فروغ بزم حور و ماه کا فرووی کوثر  
 گشت از شمت بی خدمت ملک بند  
 شود و غیب عیش فرس قله و نار خشک  
 بگویش فادم و بواب و خوانسالار و زفا  
 کس نمی آید شیر خاکت اکسیر کل کوه  
 فلک پالادن از پیکان زمین برود زین

هو از فیض آب از لطف دست از رنگ تان  
 ز بس رخشان ز بس سوزان ز بس زبان زین  
 بهر سوتی و هر کوی و هر کاخی هر شام  
 بی کل بوی سبیل سوتی آتش روی مخرمان  
 دهانش سر و چشمش زنگش رویش زلفش  
 خطا پوش خطا بخش خطا شوی خطا فرسا  
 در آن گسوده رنگارنگ پرورده کون  
 بایمان هر که یکت پیمان در بخوان بجان  
 نشد کامی بفرجام ارز خود کامی تو را حال  
 مشیت عزم قدرت نظم عزم بزم شام  
 خدارا انبار اولیا را شرح دادین  
 شاهد و صف خوبی بوی مدح سوی معنی  
 کرد کوی طرف کلخ باب قصر در نو

همان رازت جان را طیب بن را ناسخ  
 فکده جوش خسته کوش برده ناب پیش  
 نشاء امیر عشق از عشرت خیر جان پرور  
 گلستان طهور موسی سر و کل بیضا و شام  
 خردش جوش جوش جشن های بوی خنجر  
 صنوبره و نسیرین قد و در بجان قلموسین  
 لبش امیر خالین میزند ابرو چاچ و کشر  
 ثواب اندوز عصیان سوز جان افروز  
 خدای لغزوت من نقل عسل دانشور  
 رسولش میزبان حق میزبان حیرت خالیک  
 اینین بدل ازین نزل ازین خوان ازین  
 امیر المؤمنین شیر خدا و ارای دین حیدر  
 ولی و مستشار و یاد کار و داور  
 بیان ناصر بنان فاسر شان ناصر  
 ملک زایر فلک سابر رضانا نظر حکم

مسلح بزم اجالات بجنب شیب اقبال  
 نسبت ملت ایمان این شکر کفرین  
 زشم تو بنار دخصم نورستن اگر دارد  
 بنفتمیم جو دو بذل تعبت ریح بنخ تو  
 بنوس چون در آئی نوک سوزن فریغی  
 سمند دیو بندد و در مندی بل سوندت  
 بیکت ایمنک بنسبم چکات هرمن رنگت  
 زشمیر جمانگر فانا شیر خوار است  
 شما از جرم فقر و محنت منت شبات  
 ولی زاین خواری زاری غمناکی شان  
 روان شرح کان فیض جان علم ربانی  
 بل آن و آرای ملک آرای امگانی  
 پیمان فخر هست ایران از امگانی تو برستی  
 گرم خوانی درم مانی بهرسانی تو را بهتم  
 بسال و ماه و روز و شب تجزیه خیز ترا  
 ای نفس نیستی به ازین سینی نری  
 تا سر به بندگی نه نبی در طریق بای  
 مسلوک فخر باش کستان این بر بود  
 در ساکت طریقت دینی پاکبوی  
 فردی کسی گشته که در جان مد زنا  
 شری ز روی جان کن وین قدس کن  
 نقدی چنان بجوی کت افزون کند عبا  
 کاین ملک را بس از پی هم بوده کتوا  
 ای داده در هوای دل از دستت  
 گرم در راه جوی در ساکت طریق  
 کان طلا و جان و لایست جهان فیض  
 چون جاده جلال تو را دوخت زوفا

فلک چون در عهدوزن این خط خضر  
 سمن خرم فر به غمبن و خسته ولاغر  
 کان از چرخ ریح از برق که از کوه نور  
 کرد در بگردد در سنگت بجز از چرخ تابنده  
 در بر از مرد چرخ از کرد خاک از جلم شست  
 که که برق است که در دست که باد است  
 بر بر اندام برق آرام تنین کام رفوش  
 قضا کرد این قضا بر این عزا بر این جان  
 رخسار و دلش زار و غمش بار و قدس  
 که هستم مادی خاص مناص شریع شریع  
 سعی مادی دین محمد مذمت جعفر  
 فلک بزم و ملک پند و ستاره خورشید  
 که بطهار ازین مصطفی از امصار خورشید  
 دعا کوئی بجایوی و فاختوی شاکر

ایضا در مدح مظهر العجائب و مظهر الغرایب علی بن ابی طالب علیه السلام  
 و ستایش مرحوم حجة الاسلام حاج شیخ جعفر عالی اشتهار

پای از کندم گذاری برون چو  
 ملک عقل باش کستان این بر بود  
 آله پیر سخن آبی از کبیت مستبر  
 حنظل کسی ندیده که بار آورد شکر  
 دستی بچشم تن نه ازین عهد گذر  
 نخل چنان بجاد که راحت دهد پشم  
 کاین تاج را بس از پی هم بوده چو  
 دل بر کن از طلا که این دیو جان  
 در ملک و جاه خواهی در عزت و ظن  
 نفس ازل علی و آل مرکز پسر  
 بهفت آسمان چو وصل نهادش پسر

ز غلقت آمد برت بر موبت ناف بوبت  
 بی باز بچه اطفال اجلال تو با بستی  
 بهشت ندیم کبیت خرم باغ خشم باغ کین  
 کسستیم خسته خنجر بکس که کز نو  
 کبیت است سمدت را سنانت را حسنا  
 بر سر موی آتش خوی دریا پوی غمناک  
 بر آن بکران بران باغ بر آن تابرفتن  
 نامب ریح قف تیغ طمن کز موج  
 بر مسکین بر غمگین بر آتش در مری  
 جان خوی جان بوی جان بزم جان  
 تویی کز فرط بذل فضل عدل عقل شایسته  
 خدار اینست آن منت که بتوان سکران  
 من آن جبران میمان بر نام که هست  
 بهی نماند و بالدمی تا که بد و خندد

ایضا در مدح مظهر العجائب و مظهر الغرایب علی بن ابی طالب علیه السلام  
 و ستایش مرحوم حجة الاسلام حاج شیخ جعفر عالی اشتهار

راحت کمان مدار که در زبانت  
 که بر سر رسول ایمنی الابه برس  
 فی در طریق زمره اسلام گذار  
 در قید تن چو بسته این جان ازین  
 غمناک ازین مباحش که سببی بود پسا  
 دانی که بیخ نوبت سحر بی نوبت  
 بر خاک ره چه بگذری آهسته پای  
 ای کشته در طریق رضا همسان  
 دست و لاله امن شاهی بزن که عقل  
 شایه تصور تو در آینه کمان  
 در کلخ تو ستاره چو شمشیر جنبیا

بر از آب پرفتاب پر از مشک پر از غیر  
 از لایه ابد ساحل زمان کشتی قضا  
 سمندت رعد کزنت بر باران تیغ شایسته  
 جان بر دل کوان برانی همان زن سران  
 صبا تم و و باغ حال و مهابات بعلاد  
 نبرد آغاز پیل انداز کرد انگیر و که بگر  
 سنک از آب شیر از غاب بر از آب پیل  
 فرو شاخاک جوشا هرچ جبا کوه ز شاکر  
 تویی یا در تویی داور تویی نمر تویی سرو  
 فلک قد فلک صدر فلک شاکر  
 امل مخزون محل افزون ستم مخزون کرم  
 ز اقبال بدور خاصه ای را جان کرم  
 ز سال ماه و روز و روزم شب افکار  
 هزار از کل خدار از کل سیر از کل خدار  
 روان خرم بقا تو ام فیا هم عبا بود  
 و این ریح بی کناره و اندوه بی  
 بهمت نکس بجوی که سر سبت مستر  
 القدر فخری اند که حدیثی است شکر  
 فی بر سبیل فرقه اسلاف ره سپر  
 در بند غم چو خسته این جسم نمود  
 در کار جان کوش که رنجی بود پدر  
 پشدار تا سر امیتای مرد پیوسته  
 کاین جزو جزو دست و دهانت  
 بر تاب ازین کر پوه که راهی است شکر  
 تموده فرق ذات وی از ذات دم  
 و استر از تصور خورشید در نظر  
 در دور تو زمانه چه سبکی است در کل

خاکی که اقتدای تو چو دیده از سما  
 طست ز خاک تیره برون آمد  
 ای احوال امر تو مانع شود قضا  
 که بگذرد ز خشم تو بوی طوفان  
 در دست روزگار ز بهر تار است  
 رضوان کنایتی است ز خلق تو محلی  
 از قوت طاعت تو و ذره اند مهوره  
 بر اجتهات اگر گذرد بوی خلق تو  
 در حیرت که رخس تو در حدیث است  
 شکست است بر وجود تو پیرایه مثال  
 بر منظر گل اگر گذرد بوی حسرت  
 هستی اگر نبود بذات تو عاقل  
 در غلبه شکوه تو در دشت کانداز  
 بیست ز طبع باده برون آوردن  
 از بیم همت تو نهان داشت روزگار  
 مکی ز دست برد عیان بود با جان  
 سوسن شد آرزو روزی بونین کام  
 آری وجود اهل حقیقت ز کردگار  
 ای مظهر طریقت جعفر به سسی تو  
 تا از انحراف طبع و تقاضای امتزاج  
 مریم آسا شد چمن ناقاس جبریل بهار  
 داشت کریمی بن مریم این کریمت  
 از بهار این خاصیت نیز از تجاهی تو  
 سبزه شد ناقص گلشن بزم طرب غنچه  
 حرد اگر بال بود بالیدنی بی خوشن  
 همچو سار از دل کسی نالد که با شوق  
 فرق صورت کردن از منی عجب کس

دیوی که در طریق تو پدید از بشر  
 لطف ز سنگ خاره پدید آمد  
 در موقف تعلق ارواح در صورت  
 از بیم جان دوا سب که بران شود  
 این کیسه که بود پراز تقدیم وزر  
 قران حکایتی است ز وصف تو مختصر  
 و ز کوه همت تو دو قطره اند خشک  
 بی علت مزاجه که کوبن شود بشر  
 در شبه تم که تیغ تو برق است پشور  
 شکست است بر جلال تو پیرامین فکر  
 پیکان موم در دل سندان کند کد  
 حوا فرار کردی از اعضای تو  
 هستی چه بره ایست بچنگال شیر ز  
 خشمت ز نفس نامیه ز این کند اثر  
 ندهد نهاد کوه کران سیم در بحر  
 شهری ز سر گذشت جفا بود خون  
 آسف شد آرزو بوسف از دست  
 چون فتی بدوش زمانه است سر  
 ایام ناله ارشده اسلام نامور  
 دیوار صد پدو زمین از آتش کندند

فصا در وجود تو بر هر که رک زنده  
 تا بر فیض تست و کره ز قطره  
 محکوم تست هر چه در او نفس را سگ  
 کون و مکان بر کن وجود تو سگ  
 در مطرح جلال تو کونیت آسمان  
 در ذات حکمت ثبوت جقوق تو  
 بر جن و انس امر تو جاری تر از قضا  
 جبری که با قبول تو باشد به از شاپ  
 خیزد بسی نطق تو از حنظل انجبین  
 رحمت بگاه مسرکه امیری است شایه  
 در روزگار عدل تو از فرط امر و داد  
 بازی است خنجر تو که نیران کند شکار  
 کر شاه مبارز حفظ تو بریم کشته جناب  
 شیر سپهر و کاه زمین را بیفکنی  
 شاه با زمین مقدم دارای شرح شد  
 ای بس که تن ز محنت ایام در عیان  
 آن یکت دوباره بافت ز دیدار تو  
 کاهی چه کعبه ساکن و مسجد خاص نام  
 اینکت زمین مدح تو اندر جهان شایه  
 شکفته باد بار تو چون جوهر از صند

مرجان بجای خون جمد از جای شمشیر  
 آب لجن و و اینهمه تطبیح جانور  
 مستقاد تست هر چه در او روح را  
 جن و بشر به سنی ذات تو مختصر  
 و ز کوه اقبال تو جوئیست بجز  
 لایح ترا از تصور منظور در نظر  
 در بر تو حکم تو ساری تر از قدر  
 جیبی که با رضای تو باشد به این  
 روید بیون جود تو از خاک راه کمر  
 تیغست بر روز واقعه میری است شایه  
 خار از هر پرو شیز را سوکت خد  
 نکلی است همت تو که عمان دید  
 غلظه بیضه نه فلک از جوف تو  
 با کعب و نوکت رخ خود آن ز روی تو  
 رشک بهار و غیرت تا نار شو شمر  
 ای بس که جان ز شدت اندوه مختصر  
 و این یکت دوباره شاد شد از همت  
 کاهی چه مهر سابر و تابان بچنگال تو  
 حسان صفت بهمدنی کشت مختصر  
 آشفته باد خصم تو چون زمین از شر  
 بر مسیح لاله باز اسما آستین جوید  
 مرده را جان دهن آوردی باذن تو  
 از شقایق شد عقیق از لاله لعل شایه  
 برده صد صورت ز کل شیرین از شایه  
 آن از ان نالد که دارد صانع بچنگال  
 چشم هم اینجانی بنید جز این چشمی بهار  
 ز آنکه در خور نور انهمان و چشم شکار

اینجا در منقبت مظهر العجائب و مظهر الغرایب علی بن ابی طالب  
 و تشبیه بتبایش سرکار شریعت از جناب اقا شیخ محمد علی سلمه اتقالی  
 اینک اینک خواطر افسرده و کینه تو  
 زالدی ز کس فتح سانی صبا کل می  
 سار اگر نالد بود نالدی بی خنجر  
 همچو سرو از جان کسی نالد که با خنجر  
 زان بجز فرق صورت کردن از صورت



لیکن از پیمان وحدت که عالم سرخوش  
 از پی در مان هر دردی زبان بکشاید  
 از علی کوی آنچه می گوئی که جزوی نیست  
 دوست مخلوقی که او شد عین خالق  
 بندگانش ازین چون آسمان فرمان  
 حکمت افتاده عکس جو صید کند  
 نسبت او را به بسوب از نیکو  
 لفظ شیراز در جاتر کیش بر خورش  
 قبرش را بر سلاطین خمری عاریت  
 قاضی ابوح راره نبود از طوفان خون  
 میرزا زهر من اعطای او اجرای خویش  
 می نوازد بر شیبی مینا دوت حیرت  
 تیغ او دین نبی را در عراست فی ایل  
 برق با عرض چنان بود که کوری با  
 آنچه در کنجینه طبیبش لالی بدنهان  
 با امید غم و احسان تو پیره میرم  
 بعد اوصاف توی زبید مرا که طبع  
 حامی شرح محمد مطهر علم علی  
 سسی او در حفظ ایمان جمد او در  
 حکم او را می نهد کردن جهان کردن  
 بست سر مست از می خورش که بکشت  
 تا بعد باغ شیر آب رستان سیم  
 ای منظر حق ای نجف ای خاک شهبان  
 که خوانمت بهشت بهشت از تو مال  
 چرخ از پی اجابت عرض نیاز خویش  
 بر ساکنان خویشین ای ملک روح  
 ای فاضلان فضایل دین بر کشید

کمز از کیش مو نور بر سر می بنیم خمار  
 لافنی الا علی لا سیف الا ذو الفقار  
 او لیا را مستعان انبیا را کس خمار  
 دوست موجودی که او شد هر چه بکند  
 پاکرائش را قضا همچون قدر خد کند  
 ما سو پرورده لطفش در طفل اند  
 کس ندیدی نام نخل اندر کلام کرد کار  
 معنی این هر سه لفظ آسان بود بر زبان  
 بودش را بر خاکت برتری نکست  
 تا به اند کشکان تیغ او را از احتضار  
 همچو مور افتاده درد بنال هم نین  
 خصل تبلیغ عروجش را برش کرد کار  
 باغ دیها ملک سلطنتش بیا کج و ما  
 صرخ در دوش جهان نازد که لنگی با سوا  
 جمل را کرد از پی تقدیم او صفا ساز  
 ز این جهان عصیان میسانان  
 گوهری چند آورم در کف و لعلش  
 هرگز پر کار ایمان شمع والا اقتدا  
 آن به از ولاد جوشن و این به از روین  
 حکم لاجول انجمن بر دینواران  
 آن منم کاول ز بر کس جان کم بروی  
 طفل کل را دایه سان می پرورد باد  
 در تهنیت قدود فی المحققین  
 در نجف اشرف علیه آلاف التحية والثناء  
 ای عابدان بعبادت طاعت نهید  
 امروز پیام ده از روی افتخار  
 کامروز قدر فضل و کرمت شد گوار

کردانی درد بیدرمان غفلت طیب  
 از علی جوی آنچه میجوی که نبود غیر از  
 جز علی بعد از خدا کس را مباحش ایمان  
 هر چه بزرگ آفرید از کشت لطفش خیرین  
 روضه خلد برین بیدر او سوزان هم  
 به شیطان از او ذابت دیوار سحر  
 کیتی از جودش در شمس است از کشتان بکشتان  
 نان است اول شیر صراحی است دو هم شیرین  
 کرمی جستی ز سلما شس سلیمان یاوری  
 آسمان ماند شکل کوشوار قبرش  
 خلد و نار از لطف عشقین سیم آن یوم  
 خشی جودش نیارد ما سوار او در درد  
 داد چندان اشتار حکم خالق را بخلق  
 ایشی که زاده سرشار عشقت شد  
 که به در درگاه قدرت مست از تقصیر خویش  
 ز آنچه می رسم جز این نبود که می رسم کس  
 در شای داوردین پرورد کردن بر  
 بحر عمان با عطا بس قطره در زنده  
 بیدلان یاد پذیر افتادگان و بستر  
 پی بدین افشرد تا دین شد به طقت ما  
 افتخارم ذکر و وصفش را سر ذکر روی  
 نیکو جان تو را در نو بهار زندگی  
 در تهنیت قدود فی المحققین  
 در نجف اشرف علیه آلاف التحية والثناء  
 ای عابدان بعبادت طاعت نهید  
 کامروز پیام ده از روی افتخار  
 کامروز قدر فضل و کرمت شد گوار

کرداری راه بیسان غم را نکست  
 سوار استعدا و مصطفی را مستعد  
 جز علی بعد از نبی کس را مشوا میدو  
 هر چه بزرگ خلق کرد از خون جودش بر زده خوا  
 شعله نار سچین با یاد او خرم مجاب  
 خصم را از روح دشمن را ز شمشیر فر  
 هستی از طبعش است از کشت آن سینه از کشت  
 سیوم آن شیری که احمد خورد نزد کرد کار  
 با چنان شمس نور از دیو بردی  
 کاتاب غاوری لعلی بود زان کوشا  
 دین کفر تیغ رحمت آن سیم این زار  
 کف از طلس نیارد در فلک را در عیال  
 تا بخلافی و زرقی پذیرفت شهنشاه  
 کجی از کشتان ارادت چون  
 هم پشیمان هم نخل هم منتقل هم شرمسار  
 همچنان گاند جهان را اندی برالی  
 اکتاب ملک طقت ذخر دین خورشید  
 صرخ کردن با جلاش نقطه بر کوسه  
 کربان را در پناه چاکان را نکست  
 رو به طقت کرد تا طقت بر دین  
 بردعای جان شارا نش نمایم حتمت  
 ساغ عشرت کج محوش حاجی کبار  
 زید که بر تو جهان جان کند شار  
 وردا منت سپهر از تو با وقار  
 افکنده سر بطل حصار تو بنده  
 کامروز علم را محل افزود وقت  
 کامروز فرض شد شمشیر کرد کار

ای نومان سجده گذارد بروی تو  
 ای شاعران شمر بیا شد یک یک  
 مناجاج حاج اهل صفاست بدلیل  
 از فیض ابر لطف تو پر کشید که بود  
 آبی که گریه و مبتدل شدی بسیر  
 آبی که نامش از دین هر که می گذشت  
 سالی فروغ ز رفت کز آبر عنائش  
 دانای دهر سید ابو القاسم اگر هست  
 فرسگهای بست و بلند زمین بست  
 تا از عنایت تو و بخت مین تو  
 از بهر کسب آب سر هر چاک کین  
 خوش نهال و گلین در بجان نمود  
 تا موکب جلال تو عزم سفر نمود  
 در پشت خاک و ذر فلک نیست  
 لیکن شهاب را چه بجان دسترس نبود  
 باد ابقای عمر تو چند اگر آسمان  
 کردم ز شمر شوش چه آهنگ این دیار  
 دشت و درون شیب فراز بلند  
 تا آنکه رفته رفته بند ریج روز شب  
 صف در صف ایستاده در آن روز  
 ارواح انبیا شده در گرد کوی  
 با طایران روضه افروغ و بوی  
 ابلیس عرش بود پری عاصی پشت  
 تو بنی که مع همش ز روی تو  
 عالی بدین و طیفه که این بنه پستی  
 بینی سخی شریک در انتخاب رسول  
 شد وقت آنکه خیل ملک جمل فضل

کامروز نخل قنق ایمان گرفت با  
 طومار با بخت همه از سر آید  
 همنام شبر حق اسد هتد کامکا  
 شد سبز فاصه مزرع آمال این دیار  
 پستان برون بنامی از کام شبر  
 مردم زبان کفیدی و لب ناصف  
 جاری نمود در بخت آن آب خوشکوار  
 اقلیدس زمانه بتا شب فکار  
 تا کا و مای ازید و بازوی قنق  
 آورد آب را و جهان کشت لاله  
 در معدن آنچه سیم و زر انداخت  
 اعداد حوض و برکه و طاحون و  
 بخورد و خواب شد بخت از فرط  
 کاند جهان بخود تو نبود مسدود  
 آورد این قصیده نغز از بی نثار

ای کاسبان بستانش اکتبید عش  
 از بهر مدح موکب دریای کرم  
 ای مطهری که نور حق از پای آست  
 آبی که تر نهما جو سکن در زحمتش  
 آبی که جرعه که از و کس فروختی  
 آبی که با وجود صفا و لطافتش  
 فرمان حضرت تو با انجام این عمل  
 بست آنچنان که ز سر جبهه و اتمام  
 خار درید و کوه برید و کمر سنگست  
 بنود عجب که کثرت او از بسط  
 بیل و کلنگ و تیشه و شمار این  
 بی زورق و سفینه ز بس آب شد  
 اسلام در حمایت لطف جناب تو  
 اندیشه صفات تو معذور طبع  
 ای طبع خام بچیده بس کن زنده

ایضا فی مدحه نورته مرقده

دادم بکاروان قضا دست انبیا  
 موج سفینه را همز شرط بحار  
 کردم جوهر طی صفات بی شمار  
 تا جان کشند دره زوار او نثار  
 مشغول طوف و هروله فی القبل  
 کرد بده پر زنان ز شرفیابی جوار  
 صربا و هر باطل و حق کلخن و بهار  
 اند جهان بسال و نهان کردی غبار  
 مدعی بوصف سرور دین سر کن شکار  
 بحر علوم مظهر دین وجه کرد کار  
 گویند صبح شام بر این بنگون

عوری لباس و کرسی قوت با بخت  
 کاهی ز بس فراز بشیر فلک قرین  
 تا عاقبت شدم بمقامی که از دش  
 در کار گاه کشت کش عرش مفصل  
 اشباح او لیا زده بر خاک و کشت  
 تا فرق عرق و هم کستم که این نسیم  
 تا که سروش غیب رساند آنچه بنجش  
 کفتم بی هر دو به طبع مبارکش  
 اکلیل فیض مرکزت رواج شرع  
 انگو خدای داده بی قصد خصم دین  
 امروز در بسط زمین نیست کفنی

کابنکت فرود رونق بازار کسب کار  
 کسب زمانه منظر حق رکن روزگار  
 پدید هست همچو ز آینه خورشید نیل  
 جاری بد آب چشم غلابی چه چو بیار  
 با نقد جان و جسم گرفتی خرید کار  
 گوئد ز روی اهل جهان بود مسرا  
 صادر چو شد شمع شبتان مشیت  
 کز خواب و خور و چشم و دبان  
 کار بر کند و نقب زد و بهر مسپار  
 جاری کند محیط بر این بنگون  
 حداد و صرخ و کر که و مزدور و چکار  
 کس را عبور نیست بیشتر بر بکار  
 تا ز دنیا که شرع بتا شد ذوالفقار  
 که هر نفس نکارد از نسیان و رقی  
 دست دعا بر آرد بر گاه کرد کار  
 ز انبیا بگرد توده غیر کند ما  
 تسلیم راه و بدره تو بنی کرد کار  
 کاهی ز بس شب بجا و زمین دعا  
 از بهر کحل دیده فلک جبر و غبار  
 در پیشگاه خاک درش غلده شمس  
 خرگاه کامرانی و اورنگ افتخار  
 با این محل و مرتبه و جاه و قهندار  
 کای کرده هوش از دل و عقل انوار  
 شاید قبول کشنی کی شعر آید  
 رکن کرم سپهر همس مرجع کب  
 بر کام او زبان بشه بزد و لغار  
 کز جو او و کشته تو اگر بر روزگار

که در نخل آمده چون خاک با سکون  
 بر کس بر او دیده معنی نظر کند  
 بعد از فریضه فرض بود شکر جود او  
 لطفش نخل گلشن ایمان در پیش  
 ای صدر شرع و ارث احمد که از کلام  
 دارم امید آنکه بخششی بکمال  
 بر کوهت قدر تو چون صبح سر بلند  
 شب گذشته سپردم چون بر لب  
 که عیش خواب ز یکسو نهاد پای تو  
 چه قنای دادم فضا نموده بستم  
 حصار او چه و بران و از کون مطلق  
 کشیده رهن مشکین به او کسب نیلی  
 کشیده ناله ای من آقا که آتشش  
 سراغ باب گرامی زهر که خستی  
 بهر عامه مشکین کشیده بادل گلین  
 یکی بناله که آفای ما کجا شده کن  
 من از تصور این ماجرا شمه خبر  
 کشیده ناله و کفنا که این جوان بگریز  
 و گر بود کل بر مرده بهار شریعت  
 و بگر خلائق پر و جوان و عارف و  
 همه ز شکر صفایان کشیده سینه  
 گرفته پر و جوان دامن شیر برای  
 که فرود به زهر غریب و بکس تنها  
 در رخ و درد که از مرکب شش برادر  
 ز سوز گریه به کردون زدی شراره  
 و ناز مرثیه بس کن که جان حسد و  
 مسین ملت سر به نظام شرع محمد

که در نخل آمده چون سپرخ با وفا  
 کو به جهان گرفته بیکش پیرین فرا  
 بر هر که فرض کرده بخود شکر کردگار  
 سببش بگرد کشور دین افکنده حصار  
 بستند خلق مشرق و مغرب امید او  
 نادر جهان شای نواز جان کرم شمار

نطقش بکتکو چو محیطی است بر کمر  
 در عهد او بدید و یکس کمان کف  
 کس را کمان نمی برم از خیل انس و جان  
 که بگذرد بدشت نسبی ز خلق او  
 ز ایشان یکی منم که شباهم ز لطف تو  
 تا شام تیره کون بود و صبح با فوغ

ایضا در مرثیه آن سید طویل اعلی الله مقامه و ستایش  
 آن بزرگوار در آن جناب جناب آقا شیخ جعفر

بشهر نبرد طبیعت گرفت کرد مسخر  
 چه نقشهای دیگر کون قدر نموده مقهور  
 بروج او همه خونین و تیره کون کدر  
 ولی خمیده چو پشت کمان ای کز بود  
 فتاده بر تن جان زمانه شتر آف  
 که ای پدر چه کشتی ز ما طول مکدر  
 نشسته با مشرّه خوچکان و چه مشرف  
 یکی بگریه که مولای ما کجا زده ختر  
 بسان مورد در طاش و بیچ شمشیر  
 که از نژاد بتول است و ز تو چه حقیقت  
 همان پسر که هنوزش بود لبان بلبلین  
 که هر یکی بنواختی و حالتی است نو کرم  
 زهر پر سس حال جناب مطهر داک  
 که شد چگونه سر انجام شاه و فر قاک  
 سپرد جان و ندادش کس آب جز خرم  
 ز غصه ز زین محزون به نبل غم زدیم  
 بروی تیره چه دیدی سکنیه فارغ  
 ز راه و ناله بر انداختی شراره آف  
 سلیل حضرت احمد دلیل درین حضرت

بدم غنوده که ناکه چنین بوفه دیدیم  
 دیده آمده شهری چه شهر کز بود پیش  
 بگرد شهر که وحی به آه و ناله و افغان  
 در آن مهانه جوانی در دیده چاک کریان  
 ز جانت دیگر افتاده طفلکی و سینه  
 بگرد این دوز سادات صف کشیده  
 جماعتی دیگر اندر بیضا دشت کز کرم  
 یکی ز سوزش با و تپتا بجان نده نش  
 سراغ جسم و کتوم از آن مهانه یکی با  
 بود برادر و الا تبار حضرت سید  
 در جماعت سادات افر با است کز  
 شنیدند که یکی رسیده از بخت اما  
 چنانکه مردم شهر مدینه بادل خونین  
 در دید چاک کریان شیر کف نشین  
 دو دست حضرت عباس شد جدا و جدا  
 بدشت مار به قاسم نهاد بزم عروسی  
 بغیر ناله کت پیکان ز بخت قطره آف  
 سزود دیده کریان کف نیاز بر کار  
 فلک به بخت چشم از مزار کون

دستش در آستین سجای است بدیده  
 تا قوس خورده سره ز شوش ضلع  
 که قبض جود او نبود شکر حق گذار  
 از خاک جای سبزه دهد ناله شمار  
 دارم امید بید و اما ن بسمار  
 تا خاک با سکون بود و صرخ با باد  
 هر که عدوی جاه تو چون خاک خوار  
 دل از جای فلک خوچکان و دیده  
 که در جهان بود از هر کرازه شورش  
 بجز سواد مصیبت ندیده دیده  
 اساس نریزه بر پا و خاک عاده بر  
 بر لباس مصیبت بهر عامه خسر  
 ز کرب لاله احمد نموده ماه منور  
 بسان علقه انگشتری بگرد و کوب  
 محاسب قدر افرادشان شمرده  
 یکی نذاری و احسرتا من زده فکر  
 که این گروه غمین با چه حالتست  
 سعی شبر خدا بر کن شرع مظهر داک  
 در دیده چاک کریان شسته خسته  
 چو پیکت پیکت سیه روزگار بد ختر  
 پی تفحص حالات این بیت بمسیر  
 حدیث واقعه کربلا بگنزد محسرت  
 نیافت قطره آبی زهر طغی برادر  
 ولی اساس عزا شد ز جور هر چه شکر  
 بروی دست پدر کس بکتق نشین  
 پی دعای جناب فلک تاب فلک خرم  
 فرین او نگر نید بصدف برادر



سحاب دولت اور اعنایت آمده  
 محیط همت اورانه ساعل است  
 بقای حضرت او خوام انقدر که بدست  
 ز شهر شوستر آمدم که بهر عزم سفر  
 که ناکه آن بت خود شید روی  
 بجای چشم و زکی عیانس از رخسار  
 غرض نیست بدان من به خرم گل  
 کشید ناله و بگریست زار خست  
 بیان حال بجا یکت بگو که بر تو رسید  
 عثمان رخسار بارت بخت فرخ  
 کوه مور زبون راز طهر نیست کز  
 بجز فراق عزیزان چه میری همسر  
 یکی قصه دیده نکام بی کفایت حال  
 بکانه که به جود و سخا بر صفا کت  
 شکوه است ز گلزار طلق او در کوه  
 پی محاصره ملک خصم داده خدا  
 با عناد جلال تو پادشاه عجم  
 سعی ترا تو کسی کرنشان دهد بجان  
 تویی که خالق ارض و سما بسفره تو  
 تویی که در همه آفاق ذکر مدح تو را  
 از آن میانه دعا کوی دولت تو بنام  
 نخست جا زده عشق کربلای حسین  
 دوم نوید سخای تو بود و همت تو  
 بقای عمر تو چند انکه در زمانه بود  
 شوکت شکوه بود از بوسان سپهر  
 مردم بهمنانی دولت کشند  
 ختم سخا بنام عرب که چه شد ولی

سهر شوکت اورا سادت آمده  
 بسط رفعت اورانه اول است  
 در ستایش جناب حاج محمد رضا خان شهید و کجیل دولت علیه ایران  
 شدم بمو کب با سون نورد کوه  
 چو زلف خویشتن آشفته رخ نمود اند  
 بجای زلف دو افعی کوش اندر سر  
 ولی دو دیده اش از خون چاله آه  
 نمود مویه و بر کند موی وز در سر  
 ز روز کار چه سختی زد هر دو ن خط  
 هوای سود تجارت بسره خور و  
 مکره مرغ هوار از دانه نیست کند  
 بجز عیال پریشان چه پیشه به حضر  
 به مدح داورد دوران جناب شهید  
 ندیده ثانی اورا فلک به بحر و بر  
 تر شخی است ز در بای لطف او  
 بیکو جب قلم او کفاح صد شکر  
 سپرد سر حد این مرز و بوم سر تا سر  
 بهودم از ز مسلمان چنین کنم باور  
 نهاده روزی خلق جهان ز جبین  
 ز بحر حفظ بدن خلق می کنند از  
 منتقد در دل خود آرزوی بجز  
 سر و کسب زهره امام جن و شهر  
 که کشته شامل آمال خلق سر تا  
 بدور مرکز افلاک بر صفت اختر  
 در ستایش جناب امیر عبدالمطلب حاکم فلاحیه و اعراب حبیب  
 دولت از آنکه شد جهان همچنان  
 اسمش از آن عالم و در مثل از آن سپهر  
 نبود جهان پر عجب که جوان شود  
 بر زمین زمانه بود بسیم خوشن

کتاب شرح نبی را کمالش آمده عنوان  
 شبات وصف جلال جناب حضرت  
 بدان و دواع مجبان هنوز سینه من  
 قدس سلاطونی تمش تجریم  
 بلال خال ز بالای طاق ابروی  
 کھی بگوهر دندان کبیده خون ز عین  
 سر و دم ای بت شبرین تمش کج  
 ز جرع دیده کهر سخت گفت بشغم  
 گرفتیم آنکه چو ماهی شوی در آب  
 تورانه توشه نه کالانه کاسبی کمال  
 سر و دم سبک خور غم گرم مناسی  
 و کجیل شاه عجم داد خواه کشور عجم  
 بهر چه عزم کند هر کاب او است  
 بشرق و غرب جهان فیض خود  
 ز پی بنام تو دیباچه کتاب جلال  
 هنوز دیو دیری تا بج سلیمان بود  
 که آنگیند مد جوید از صمایت تو  
 به خلق مشرق و مغرب دعا دل  
 کسی نه مانده ز پیر و جوان خطه خاک  
 بزرگوار جناب مراد و واسطه بود  
 چو کر بلا که بود فیض مرز بارت او  
 پی دعای تو ز اخلاص خاص بردارم  
 جهان بکام و سعادت بنام خصم علم  
 نبود جهان پر عجب که جوان شود  
 بر زمین زمانه بود بسیم خوشن

بنای دین حسین را جلالش آمده منظر  
 حدیث هر روز شنیده است کرکات  
 بگرد خاک بود تا مدار چرخ  
 بسان کوه حداد پرتاب و شر  
 رخسار فساد شقایق لبش کساید شکر  
 بی مناظره صبح رخ کشوده نظر  
 کھی به عارض سپهر فشانند تو نور  
 مذاق تلخ مغرما ز شور و شر کبدر  
 که هست در سر سود نیست چه کسفر  
 گرفتیم آنکه به کردون چه مرغ کبری  
 نه برکت عیش نه سامان ده نه شرم  
 ولی بنظم در می هستم او سنا مبر  
 سعی شاه خراسان امام دین بر  
 بهر چه روی نهاد همچنان او است قدر  
 چنان رسیده که تاثیر طبع شمس و قمر  
 خبی بون تو آتش عروس مبر  
 کرش ز نام تومی بود نقش کشته  
 خلل نیابد از اسب تکست منکر  
 پس از فریضه حق فرض کشته شام  
 که تر عطای تو خوشنود کشت و سطر  
 که در هوای تو بستم ز شمع خویش  
 به از نود حج کعبه بقول سپهر  
 کف نیاز بدرگاه خالق کعبه  
 فلک مطیع سپهر حسین و حق باور  
 همت کینه بود از زنهان سپهر  
 از طالع محبت و بخت جوان سپهر  
 از برق ناوکی که جمد از کان سپهر

بومان صفت زینت ین برود  
 در سرکشان دهرند بدم سرگینست  
 عاشاک در جهان به دلی مشکلی بود  
 با سر آسمان کجاست بجز مرغ و ار  
 دندان ناخن هندی از پیر جان شین  
 شهاب را از قصه داستان نمی کند  
 چون خواسته که سرگرم این مع نامند  
 خورشید را کسی نکند وصف در جهان  
 در موقعی که عرض شاکستران شود  
 حسن سپهرش قضا لشکر فر  
 بی قصه دلم سزد در میان خنجر  
 برون می کند از سر خیال ابروی او  
 دی بر چه وصله نخت که بجران  
 چون آن سر زلف به بدست قریب  
 مرا به تیغ جفا پنجهان بزاری کشند  
 چه دشمنی بود آن ترک ری دلم  
 بجان زین عسکه شایسته تر میش  
 بیرون سر که بی تیغ خونبارش  
 بدست خصم نمود روز کین زمین  
 فلک مدارای آنکه بکلوی سم  
 بغیر صبح من آنهم صبح کاس  
 زده ببلای سحر خور که زرد رنگ  
 ساغر بر شد از باده کلون بر  
 فوج زکی بنزینت شد این دایره بر  
 کز لکت صبح سوز از ورق نیی مرغ  
 در چنین صبحی دیشتر بهت بخت  
 چشمش از هر مرده آویخته بود

ترک فلک سپر کند با سنان بر  
 در عرصه زمین به غم صوب جان بر  
 زیرا که هست فاتح دلهای زمان بر  
 مرغی که بال و پر زنده از آشیان بر  
 کز شیر ز کدر کند از بیستان بر  
 فردوسی اگر شود از دستان بر  
 از طبع نارسازی بندگان بر  
 خورشید سان عیان شده نام نشان  
 باشد شباب همگی از نادگان بر

این ناله نیست بل عرق است از این  
 زین پس چنین اگر خورد خون سرد  
 طق های بهت حسن عمل پس است  
 هر کس نقد با به مکان جست و آید  
 نایب مناسب فایض ارواح  
 تصدیق این سخن ز عدو که در جهان  
 عظم نجره کفک غمش باش از آنکه  
 کفتم بی تصدیق سخن گفته و لیکت  
 ناچهر آسمان بر زمین بهایان بود

در ستایش مرحوم نوبت شرف والا شاهزاده ابراهیم میرزای  
اقتشام تسلطنه عالم عربستان طیب الله مضجع

اگر بفرق مرا بارو آسمان خنجر  
 رسیده بود بجان کا از استخوان خنجر  
 زنده بر سر مو غیر تم بجان خنجر  
 که شد بجان من از دیده خون خنجر  
 که بر کشیده بی قتل دوستان خنجر  
 بیفتد از کف تریخ از آسمان خنجر  
 بسان بی کسده آینه کت آلمان خنجر  
 بدل به آینه شمشیر و نمره دآن خنجر  
 نموده عدل تو با دست زدن خنجر  
 کز فرزند من است بهفتخوان خنجر

سادات ابد اندم بود در جان  
 چونگری مرده در زیر ابرویش کوئی  
 بروی چشمش از ابروی مست زلف  
 سواد طره مشکین برف ابروی او  
 ز شور باده حسن است مست اگر  
 نظام ملت ملک اقتشام تسلطنه  
 شود ز پنجه بیضا سر و غ او به عدو  
 بدشت کین ز کف پر دلان بنم کز  
 بروز کار توان رسم از میان بزجوا  
 شباب را به منای وفایت از سر و جان

در ستایش سرکار حاجی ایفانی حاکم بختیاری زید اقبال الله

چشم فاق شد از خوب سحر کسید  
 جیش روی علم آرسند در این  
 آنچه پر دانه نه در شب نقش و نگار  
 صنیعی به وفه و بنه خط و لاله عذار  
 زلفش از هر مشکینی بجز صدق و نثار

عکس مخر فلک از آینه سحر محیط  
 روی خورشید شد از آینه صبح پیر  
 رشته خط شعاع از افق آمد به نظر  
 کرد روم رخ او بست صف زنده  
 مثل است آنگه چنبت نبود بجز گل

باز در نخلت کف کوهر فشان بر  
 رزق جهان با حق حاصل بجان بر  
 نایب ملک قنت نمود بجان بر  
 امکان بجز بر ز رفت مکان بر  
 بست از پی هلاک عدو در میان بر  
 صدره فرون نموده بد پر امکان بر  
 مستغنی از سخا و سخن عر و شان بر  
 من ترک مدعا تو ام بجان بر  
 باد از لطف بار خدا سایبان بر  
 باد از بلای ارض و سما پاسبان بر  
 که کس نبست بقصد کس پنجهان خنجر  
 که بگری بخت شاهی جوان خنجر  
 بجای نیز نماده بست در مکان خنجر  
 نموده بر سر بیار سیان خنجر  
 چو از دری است که بگردد در جان خنجر  
 ز عدل آنکه قضا است جان خنجر  
 که بسته بر کمر از مهر فاوران خنجر  
 بشکل از در موسی شرفشان خنجر  
 بروی عهد بگرا فند چه زرد بان خنجر  
 که بر کشد به خصوصت کس از میان خنجر  
 قبول فدی شد این در میان خنجر  
 باز کرد از شکن طره مشکین خنجر  
 خطی افشانه ز زر کرد افق دایره  
 صیقل مهر زدود از رخ کبستی رنگار  
 همچو بر کردن رویی که زین زنار  
 جیش زکی زمین لشکر نوبی ز بار  
 چشم او بد زده در جنت فارض سار

کشت نایب



گشت غایب دلم از دیدن غایتش  
می کشودم کی از زلف کجش تاب کرده  
مجلس از چنگ طرب نارنگ جهان  
الغرض ماه من از خورشید شسته من  
خیزد فرط طرب خانه مسکین بر کبر  
ایمانی کبریا حسن و کرم  
منشی در که اورا نبود فرصت آن  
ابتدای عهد از بهر هم غلطی کت است  
ای که در عرش زمین همچو نور خورشید کین  
عدل و داد تو صلوات داده در قطار جهان  
نگذد کجک جز از شهرت این بالین  
عکس به نقش ز بند بچنان شیشه  
نمود در کف احسان تو بیسان با  
دل و انای تو هست از هر عالمی که  
کاخ اجلال تو باد از بد قدرت

عجب است ای که توان کرد بغض ابر  
می فشانم کی از کرد غش کرد و غبار  
خانه از برکت تو افانی و دست او دنیا  
بافت اندر دلم اندیشه و در جان پاره  
وزره صدق و صفای شایسته  
جمع فضل و مهر مرجع اشرف کبار  
که نویسد ز بی مصرف شب فرخ  
او ندارد ز عهد و اکی الا ز هزار  
نه تضاد دیده مبارز نه قدر دیده  
بهمین قاعده کاورد هم اندیشه  
نه برد با جز اند بر بنحور رخسار  
که کمی برده از آن آینه کتان زنگار  
نمود در صف اجلال تو افغان با  
چشم حقین تو هست از همه خوابی

با چنان ملازخی دهنم از گلشن وصل  
دشتم لیکن از اندیشه بی برکی خوش  
صحبت از فایده بی بهره چو مسکین  
گفت کای هوش در بنده کرت نشسته  
و اگر آن مع و شمارا به برار و کفا  
در بر همت او تو به عثمان ششم  
خانن محزون در آرزوست آن  
زاکو گویند بن کام سخا همت او  
فلکست این ملک ز اندیشه طوفان  
صلح با کینه در آویخت و کرد مسرور  
کرت را سا به مجال است در آن  
عاسد از بیم تو در صلب بند کرده  
مخزن طبع شباب کج که دهنم  
تا بند بر فضا فلک ز زمین سکن

کل صدرت بلب فرمن نسیم بخار  
خواطری نبره ترا ز طره او در شتاب  
سفره از مایه بی حسته چو کور از دیدار  
کمن از ناخن کفرت دل غم دیده نگار  
عرضه ده در بر جهان شرف کوه و قاف  
در کف بخشش و محزون فارون دنیا  
که کشد سیم سبزان و دهد ز عیار  
از هزار آنچه اقل است بنامه شما  
بافت بر جودی جود تو و عدل تو فرا  
عدل بر فتنه ظفر جنت کشیدش بر دلا  
که در آن بادیه وقتی به کرده است کلاه  
دشمن از خوف تو در ملک عدم کرده  
از ده صدق و صفا کرد به نرم و شیر  
تا به تا بر قدر صرخ فلک است ماه  
شاخ اقبال تو باد از گل عشت پناه

هین دوروزه عمرای پسر مشهور  
زمانه را بیگانه اندازد نیست وضع  
بسی نمایند که با کاروان حسرت و غم  
یکی بز لرزه مرکب من و ویران کن  
تختش از وطن او آره کرد در عرش  
از آن که با وی از اطوار خلق آید  
که شیخ با سفر بست و رو بطون آورد  
برفت و روی پدید دید لیکن ای کوی  
ز فرقه بود هموز از میان روزی چند  
ز من بز لرزه افتاد آسمان زده  
این خصیه دلی در جهان نیافتی

در وهله عظمی و مصیبت کبر اعنی وفات مرحوم محمد الاسد  
صاحب شیخ جعفر نورته مرقد و مشهور که در شب وفات آن بزرگوار قطره  
اشک ستاره صفا از صفی رخسار آن چنان چون قطرات باران جاری دنیا  
بود چنانکه بر عالمی پدید گردید و التوحی جای آن داشت که در عزای آن شیخ کمال  
سخن گریه کند اعلی الله مقامه

به کجاری دور زمانه من که چه کرد  
بر او دیار بخت راه بیت الامرن  
پس از فراق فرادان هجرتی پایان  
گرفت زخت قامت الهی در بخت  
دلی شکسته روانی غمین تنی بیمار  
بشرق غرب جهان آسمان ماددا  
بنات او چه بند کرد نفس بیکس او  
عماری سید افروخته بند و کلان سبنا

کی چشمه تاقل کبر بر این نسور  
کسی مالکت فرست که نشا و پرو  
ازین سراپه فانی کنیم عزم عبور  
به فقرت و ارکان شرح صدق  
ز بهر یوسفش آن نور بخش خلق  
پیام وصل بهین کشور آمد از زده  
ز بهر دیدن باب از ادب ز نور  
قدی ضمیده رخنی زرد پیکری کج  
که بست محبت حق زخت لبین سبنا  
بنات نش فشانند از دود دیده  
که تا کشند ز مهر دیده نفس او مستوا

این بیت را در محفل از فضل و جلال  
آن شیخ محمدی سید از دانش و علم  
زیب آورده کا و خلق را اندام  
جست از دم سرودند مکان  
تو هم چنین

در آن عمارتش که جازه بخند  
 بکا طین علیه آسمان آورد  
 بمرز کرب بازان دبار غلستان  
 ز عالم ان سراپا برهنه آن وادی  
 قناد غلغله در شهر بلیل و نهال  
 پس از وداع شد از کربلا برون آمد  
 ز خاک پاک نجف شاه کو کشف گنج  
 در انتظار نوای جودی سفید شمع  
 ز کربلا به نجف بر زدند کوس رحیل  
 ز خاک ماریه تا کشور نجف بزین  
 در هکایت دیده در آن سرزمین عجا  
 بگاه موعظ چون جلوه می نمود علی  
 گرفتار از کف شاه شهید و نهفتن  
 ز لطف عالم بر او داد جان قربان  
 به ملک و ملتش افزود جافضل شرف  
 شکر گزار اقبال نخت دولت بیدار  
 شاه مقصود شد بطالع مسعود  
 پرچم شوکت فراخت هر جا نجر  
 شعله شمس آسمان بدایت  
 اگر برسم اقتدای او به دو سرور  
 در دین قائم مقام حیدر صفدر  
 مصدر دین صدر علم بدیدار  
 اگر به بردار او آنچه کسوت رحمت  
 کعبه گویش مطاف عارف طای  
 کردون با قدر او چو جبهه و عزم  
 طلعت رخشان او طلبه وقت  
 ای ز تو دین تا بنا کتر ز ما از هر

روان شدند و گنجد شور بوم  
 زمانه کفک طافات نور شد با  
 زدند طبل رحیل اندران حدود  
 بچشم خلق جهان شد عیان تکلیف  
 قناد ز لرزه در خمر که سنبل و شهور  
 بدین بهانه که بد فاکش از نجف منظور  
 بیابا که تو راه هست خانه معمور  
 که دیده با هست طوفان که شینه  
 روان شدند بدان کاخ آسمان  
 بند ز کثرت مخلوق جای جنبش مور  
 سفینه وار به ملک نجف نمود عبور  
 که ذوالفقار علی از نیام کرده ظهور  
 بطل مرحمت خویش از لطف دهور  
 ز دیده کرد نهان همچو کعبه را بخور  
 بصدر قدر پر دادش از کرم دست

قناده پیرو جوان در پی عاری او  
 بشور و غلغله و ناله آن عاری با  
 لوی ماتم و چتر عزا و رست غم  
 به کربلا زور و دجنازه بر پشد  
 پی و وداع شد نشن لب جنازه او  
 بی مشایعتش کسنگان کرب بلا  
 بیابا که روان شد ز سحر دیدار  
 رساند پیکت صبا چون پیام شاه  
 جهان ز لوله پر شد ز آه پیرو جوان  
 ز رایت و علم و چتر نیکون گفتی  
 ز بجز سبک شد از کربلا قهراب نجف  
 چو داد شیر خدا ذوالفقار خود حسین  
 چو حشر مرد و جهان در کف اراده  
 بی نسی فرزند غم دیده او  
 شباب را بدعا و ثنای حضرت او

چو تخنگاه سلیمان پیش کثرت مور  
 طواف داده بر آن آستان عین  
 ز بس فرخت شد از دیده آسمان  
 قیامتی که مرا نیست شرح آن معنی  
 از آن عاری بنیای گرفت اذن  
 شدند با کفن خون چکان بدون زنبور  
 فرات خون دل از دیده انان  
 ز خاک ماریه بر خوست بکشت شون  
 زمین بر لرزه آمد بر برسم شور  
 نهفته چهره خورشید در جناح ظهور  
 مرست طرفه دلیل ز کذب کمان  
 بدش زهر خود این ذوالفقار از ظهور  
 بخود نمود بدینا و آخرت محسور  
 ز نگساری لطف عطا کرد تصویر  
 زمانه کرد با خلاص بندگی مشهور  
 هجره پایان رسید دیده بدیدار  
 بارخ تابان ز طرف غیب بدیدار  
 سایه بگیوان گنجد حجت دادار  
 جلوه به کیتی گنجد رعد در قطار  
 والی ملت علی ولی جهاندار  
 منظر حق کجف شرح شجره اخبار  
 اگر دلش جو بیار فیض در سار  
 دیده ز دیدار او چو سینه ز تبار  
 ز غار از فیض او چو ریش و ز غار  
 دست عطا کسرتش چو ابر در آزار  
 چاره بیچارگان بدست کربلا  
 غل بود در وضه هر که راه تو سالار

در تهنیت ورود مسعود جناب شریعتدار سرکار آقا شیخ محمد علی

مد ظله العالی

رایت همت کشید بخت نکو کار  
 نافت چو صبح از سفر مطلع انوار  
 اگر با سم اختصاص به دو سالار  
 وز حق تا شب مناب احمد مختار  
 بحر عطا ابر فیض مقصد ابرار  
 اگر بر رخ دارد آنچه بس لوله انوار  
 پر نور و بیش فروغ ثابت سباز  
 در با با جود او چو دانه و ضرور  
 لعل و دشتان او خزینه اسرار  
 وی ز تو حق کامکار ز زول انوار

بایه کردون نهاد شرح پیس  
 طنطنه موکب جلال و جمالش  
 خاتم پیغمبران محمد مرسل  
 شیخ شریعت مدار مرکز ملت  
 اگر کفش اقتدار ابر در جهان  
 شرح به تائید او چو سینه ز باران  
 عیان با جود او چو قطره و عمان  
 نطق کهر پرورش چو بحر زمینان  
 مقصد از ادکان بغض و قوتش  
 هر خ بود بنده هر که راه تو سرور

سایه بگیوان گنجد حجت دادار  
 جلوه به کیتی گنجد رعد در قطار  
 والی ملت علی ولی جهاندار  
 منظر حق کجف شرح شجره اخبار  
 اگر دلش جو بیار فیض در سار  
 دیده ز دیدار او چو سینه ز تبار  
 ز غار از فیض او چو ریش و ز غار  
 دست عطا کسرتش چو ابر در آزار  
 چاره بیچارگان بدست کربلا  
 غل بود در وضه هر که راه تو سالار

رفتی و رفت آنچه بود صبر و تحمل  
 فی من و تنها بل آنچه عاقل جا بل  
 خاصه که بین بنده خانه زاد و کافر  
 بکلم از دوست و اگر از چه توفیق  
 دم نرفتم چون مراست بر تو همدم  
 جز تو بگویم کرم زین کس در جهان  
 حاصل عمر آن بود که بخت کندیل  
 دست طلب داشتن بر وصل تو پیش  
 شد تو تحقیق حق چنانکه به تحقیق  
 با تو حسود از به کج روی سپید عجب  
 بار خدار از جان مگر در پرستش  
 روی نکوی تو با بهشت برین با  
 کار خجلان تو با اساس فکرت با  
 با تو مرالاف بندگی بچه قدرت  
 با تو شباب آنچه دار شرح ارادت  
 هیچ تو قنداست قنند را شود افرو  
 تا نشکبید دل شکسته ز مرهم  
 قلنده بخت صبح از نسیم باد بیا  
 ز سبزه عقد زمره کشوده در بهمن  
 نسیم نامید سر ما بچشم مشک متن  
 نوای بلبل اگر بشنوی بدل کوئی  
 بنفشه زاله جو الماس سفینه بر ابلبل  
 بسان ابر بهاران سبز که کاغذی  
 نظام السلطنه فخر زمانه کن وجود  
 بعد او متخیر شود چه فقط ز بسیم  
 بدان رسیده که از رشک داد و ستد  
 زهر حفظ سفاین نسیم شوکت او

آمدی و آمد آنچه شادی و تبار  
 عاقل و جا بل ز بس که بهش و شباه  
 خاصه ثنا کار جان شمار و فاد  
 بگذرد از یار و اگر از چه توفیق  
 عم نخورم چون مرست لطف تو عجب  
 جز تو نه بینم کرم بدیده خلد غار  
 شامل بخت آن بود که بار دهد  
 روی هموس تا فتن ز کوی تو ز نما  
 هر که ز حق گذرد و نمیکند ز بها  
 فطرت بدر ابراستی چه کند مار  
 هر که نور در جهان بخت پرستار  
 شاید قدرت فکمه پرده ز رخسار  
 کرده بنا کرد کار دشت زرقار  
 وز تو مرا چشم خویش کی بچه کردار  
 اندکی از پیش بود عشری از عشار  
 لون و لطافت ز جمد و شکر کار  
 تا نغمه بید روان خسته ز تبار

بود بجان فرقت تو فرقت جانان  
 جان هم را بود بی لغای تو بجز  
 عاشق مسکین کجا و طاقت دور  
 نیستم از خلد بی لغای تو مسرور  
 بستیم آنچه که سخن جز تو جاری  
 بی نوشتن نشستن است در پیش  
 عمر مباد از مساعت نکت بخت  
 حق تو مخصوص شد ز احمد مرسل  
 بر چه تو بگیا خدا شناس خدا جو  
 هر که سر آمد ز کند حکم نو آورد  
 بخت عدوی تو از زمان تصور  
 بخت خلق تو با شمیم جان با  
 نطق بلوغ تو باز دامن کردون  
 ز آنچه در آئین بندگی است مرا خنجر  
 کرک شیب تاب آفتاب در حشا  
 ذکر شای تو اختصار نیامد  
 باد ز دور زمانه مار تو مسرور

لالی قصاید ریشیه که در مدح جناب نظام سلطنه حکمران عربستان  
 زید اقبال العادری علیه و آله برشته نظم کشیده و این قصیده

در تمثیل ورود است \*

چگونه چنگ نکیسای نغمه در سفار  
 بسبزه لاله خوشخوف سوخته در کار  
 ز روی صدق صفا چشم پاکتند  
 محیط فضل و کرم میر رحمت کفا  
 بگرد مرکز اگر کج روی کس در کار  
 عرق زهره کسری فرو بکند هزار  
 گننده سلسله از موج در گلوی کجا

بجای آنچه لالی گرفته خاک از ابر  
 کشوده مخزن فیض از پی تاجین  
 بسکه اگر ز نو شد جهان پر جوان  
 به داد و عدل و سخا بظرف حضرت او  
 بقدر آنکه در آینه کرد از نفسی  
 شرار قلند نشاند همچنان بر شعله عدل  
 ز پی بیای هر بر تو صرخ برده وجود

بود بدل رجعت تو رجعت دلدار  
 تن هم را بود بی حضور تو بیمار  
 بلبل سیدل کجا و فرقت کلدار  
 نیستم از زانار بار ضعی تو بزار  
 مستقیم بدم که جام فیض تو بر شام  
 بی تو تو کل تو کل هست باغبان  
 بخت مباد از موفقت نکت یار  
 دین تو فسوب شد ز حیدر کر آرد  
 هر که شناسد خدای را کند قمر  
 سر ز کندش نتافت کس در دوار  
 نصف نهار از بود شود چو شتاب  
 کرده حق اندر جهان به خلق بدیده  
 خازن رحمت کشوده دست چناب  
 بیشتر از رسم خواجگی است نور عا  
 ما ہی بیدست پا آنچه ذخار  
 ضرب دعا یا بعدر یا بستغفار  
 باد ز کید ستاره خصم تو بیمار  
 شمیم نافه چین در مشام بلبل نهار  
 ز لاله رشته مرغان کسند در کسار  
 فرای بادید پر ایه پوش و دست تبار  
 دمپیده لعل مدخشان ز لاله کلدار  
 ز بخر تمثیل مقدم کل ابر بهار  
 زمین مقدم که بان مجد و کوه و قاف  
 ز هر چه شده تابان به صرخ کوه  
 بروز کار روی اندر دلی نه مانده عبا  
 که لشکری نه نشاند به تیغ صاعقه با  
 خوی به بحر ضمیر تو هر شسته عذار



اگر سخای تو را در زمانه عرض دهند  
 بوصف خلق تو شهری در چون کج  
 مرا و شمر او در مقام فضل و کرم  
 بی دعای تو کفرم کشام از در صف  
 سال و ماه و روز را تا کرده غفلت  
 سال اگر از مساله بود عجب بود که است  
 رحمت اندر سال چون پیش از آن که است  
 وقتا بود اندین کشور کنی گشتی کند  
 شکر حق در چنین سالی مجال است بار  
 این همان روزی که تصویرش سجده  
 این همان روزی که از شادی زده می  
 این همان روزی که دستها با او در  
 تیغ او در خط و لیس او در حرز  
 در قوتش و وصف تیغ او بود جهان  
 از دم تیغ و سر خشنس بنام نبرد  
 صفت جیح از مردمان با هم قدرش بود  
 هر صل و در وجودش از سنان است  
 از حکم و بن بخت مشهور در کوی  
 بعد از آن صبح که بنی بد مستحیل  
 سیم اگر اندک کف خودش تا بخش  
 او را داد او را در عرض و وصف  
 عفن بر من که بدای دیو باشد از بند  
 کریم دیوانه احسان نور اگر در  
 کریم دیوانه ابرهه با الطاف تو  
 خود گرفت ز خسرم و ارم غمی آمد است  
 عبد سلطه بدان سماں به سینه کش  
 شرم نادر پسند آن که ناز از طی

زمین فرود رود از بار کنج قارون  
 ز غلام شود ایجا در روح در طومار  
 نبول اگر کنی و رکنی نوئی مختار  
 زبان بدر که پرورد کار لبز نه  
 ایضا در تهنیت ورود مسعود هنگام مرگت موکب جایون  
 با چنان حرصی که میدانی بدند امتدوا  
 ز آب باران خلق را ممکن بود از طریقا  
 در سر هر روز بان در هر زبان لطیفی نبار  
 این همان روزی که توصیفش نباید شکار  
 تهنیت کویان بر فرض افتاده با همه دانه  
 گشته هفت ارکان ملک از مقدم بر کجا  
 نسبت فلکست لیکر قوه که گشت با  
 کا که از وی شد مرتب میفتا ندی بار  
 آسمان بچینه خاکسوز زمین مشتی غبار  
 اگر کسی طی کرده کوهی کرده هفت  
 او اندر این دعوی دلیلی دارم نیست  
 ز در تحقیق کشف صدق و عجب بسیار  
 بر زری کا که در دست اندکان عالم  
 ز رشود از یکش در در سال اظهار  
 چون منی لایق که نتوانم زدن با سیر  
 طبع می که بد از سب زبس که زنجار  
 کی دهم نسبت بجهان یا با بر تو بها  
 چون که در فکر روزی اندام استوار  
 پای رفتن دشم نامدم هر اهر انید  
 خلق را شاهد بر رسا غریب کمال  
 نظرم من نادر بر آنس که کبر از خود همکار

بروز کار تو نبود زیم که کشت دری  
 زبان بوصف تو زن پیشتر که کشایم  
 شباب را سرد از شرم بار ساطع  
 وی ز عدل تو شرم آدمم که دانستم  
 ایضا در تهنیت ورود مسعود هنگام مرگت موکب جایون  
 شمع و ارام ساله بیرون آمد از قانون  
 بس زشت از منظر آس بنره و فضیلت  
 سال چندی باید اکنون کز پی سالی جهان  
 این همان روزی که زهستی بدست بر کجا  
 این همان روزی بود که ساغر بر بر  
 مرکز پر کار داد و دین نظام سلطنت  
 آسمان با قدر او از برتری کردم ز  
 خواست از عیان قیاس بود او کبر و سپهر  
 آفتاب ز گوشه ایوان اعلانش کنم  
 با ضمیرش مهر دعوی کرده و نه باشد چشم  
 او بخاطر کا بخش میکند فرض که نیست  
 سیم کا اول عین سیاست خاک از  
 بنده را نیز اندلین دعوی دلیلی دیگر است  
 ز آنکه آرد انتظاری نند در و همچنان  
 از بی مرج تو مضمون می تراود از لیم  
 آری آری عاقلندش آن من دیوانم  
 کریم دیوانه کی گویم نور از زبرد  
 کریم دیوانه پیش از هیچ نه دور از حضور  
 خود گرفتیم بایم از رفتن در بهره بود لکنت  
 کس نه پسید از من مسکین در این کشور  
 بودم اندر شو شمر مانند عاصی بهشت

**زخمه فرماید**

عجب که جوید شاهین کند بیضه فرا  
 بصد هزار زبان کرده ام بجز اقرار  
 هزار باره کند ز این جسارت استغفار  
 که از دعا با اثر بهتر است چندین بار  
 سال ماه روز از این به کس نه بداند روزگار  
 هم در او نعمت فراوان هم در او خرم با  
 نه خورد روز روشن نه اندر شام  
 و روز نگار از درون زهره گردید کجا  
 وصف روزی اینچنین اسرگرمی خنیا  
 این همان روزی که زو گیتی بقبض آمد  
 کشته هر جامه و شکاری مستی شویا  
 جوهر شمشیرت سخن مجذوف و فار  
 غافل اند کار سمعی کرد در سپاس  
 غافل از اشکال فرض قطره با عرض کار  
 اینچنان آید که اندر گوش طغلی گوشوار  
 مدعی چون عاجز است از دعا جوید فرا  
 لیکت مخداریست فرض اندر ضمیر تو  
 میکند عقدش بدس کان و تصفیه کار  
 هم تقرب اثر هم تجرب هم شهنهار  
 بر من از دوری زرد کا تو ای فخر کجا  
 همچو شور از با ده حس از سنا لطف  
 لیکن اندیوانه کورا بر تو از هر کس فرا  
 آسمان باشد بدین پیستی پر خشی را هو  
 از چه میمانم در این کشور چنین سبک  
 جز در اینوادی سر از بر هر می آمد کجا  
 شاعری با آسپا از اهدای با میکس  
 یا کسبش اندر هم بارومی اندر زنگار

و غنچه  
 ریش و آرش

شکرده دامن

شکرته و امن مفسودم اکنون شدت  
 شاخ مفسود تو باد از زمین و دولت  
 صد شکر که بجای زده باره صد بار  
 از رحمت داد از جهان گشته خورده  
 از قدرت بر دان پنی اینها بارش  
 در موکب میمون بود این چاره لیکن  
 زان ابر چه روید پس و لاله برین  
 زان ابر کند بر زکاز کاشه سخن  
 تبا نمود و تفرقه زان ابر بدین ابر  
 این برق کند پیش نظر ظلمت شب روز  
 این برق بگردون شود از زرد خندان  
 آن بکشت نه در خشد که از مطلع قدر  
 ای در همه کس بی بجای کبریت اقدام  
 در کنگه کمال و کرمیت فکرم ایتم  
 نیز رحمت عطا بر بخشیده کلاست  
 کرد و عوض نور شود مهر زرافشان  
 مستوفی و خازن نشیند از نو که جود  
 هم گشته اما ل جهان از تو برسد  
 شد مستظم از عدل تو بس شسته مینوخت  
 شب خصم تو در خانه تا رکت نشیند  
 از عهد قدیم این مثل اندر همه تسلیم  
 میرفت خروسی زمین شهر بیان شهر  
 شاه دیکری گرم کانه و اود  
 خراب همان قدر که در مدح تو ام صرغ  
 هم خانه و هم در که و هم منظر و هم کوی  
 کرنی المثل ابستنی آید بسوی شهر  
 کرسوزنی اندست بخت تو این

در زمین بوسی شباب آسار بر تنم نظر  
 امروزه از دی شد و امسال بار بار  
 از موکب میمون تن جهان رسد نیام  
 شد چار سبب در همه آفاق پدید  
 آبر آب فرو بار داد و در هشتم دنیا  
 ز این ابر چه چیز شرف شوکت میند  
 ز این ابر بر در کجند از جو سه خرف  
 ز این برق بدان برق بود تفرقه بسیار  
 آن برق کند وز عدو را در شب تار  
 آن برق بدشمن شود از ابر سرد بار  
 این بکشت نبود خرف بجز احمیا  
 وی در همه کشور بظرف مزیت اقرا  
 در کینت نام و لقب خورم فکرا  
 ز اخلاق تو کل بسگر بخت بر خمار  
 کرد بدل قطره شود ابر که بار  
 کان ز تو بخرج آورد آن سیم تو شام  
 هم دوش تمنای وجود از تو که انبار  
 شد مغلب از بیم تو بس عادت بنجار  
 کزیم تو برسد قدمش سایه بدوار  
 در السنه جاری است ز اخبار روزگار  
 ز این قریه بیان قریه وزین دار بدین  
 نقل است فی تارون کلش انما  
 شکر تجان و زن که با جود تو ام کار  
 هم مسجد هم مدرسه هم بزدن بازار  
 خالی نبود جانی طفلی که آنس بار  
 آن را که اندر که و مجرود ستار

امروزه از دی شد و امسال بار بار  
 از موکب میمون سبب بارش رحمت  
 باد آمد و برق آمد و شد آمد  
 رخشن بروش باد خروشیگ اورعد  
 زان ابر در خورش و آن خوشه در  
 آن ابر هینکام بهار آید و بار د  
 این برق سرافشان بود آن برق  
 ز این برق گردید که از حق شده مبد  
 الماس شود آن کی از رحمت ابر  
 فرامده دهر آنکه تو ام است نظام  
 منظم شود سلطنت الا بتو ناظم  
 با پر نور ای تو چو چرا و چو خورشید  
 بی منت قناد کرد ز شد شیرین  
 آن بکشت بکلف خود چون شبنم و خورشید  
 از کج تو کجور نور بخورش از کبیل  
 لطف تو بود مرجع جهانها مرجع  
 کرک از پی تحصیل او از شده قاع  
 غم تو جهانست بهر میربانی  
 کز شوشتر الا بلده ناصری از بس  
 صد شکر که از تربیت عمل تو امروز  
 زان نقل طب رفته بقیس با کج  
 در هر کذری نهری و هر بادیه شهری  
 هر کجوب از ارض علی الطول علی  
 خود چه چه چاره در چاشنکر روز  
 مرغی که در آن شهر بودی توان جید

شیر را نام برسد تقسیم روزی در شکار  
 کاخ اقبال نو باد از فر شوکت پدید  
 امسال به بار از چه بار رحمت داد  
 هم بارش رحمت سبب نعمت بسیار  
 پس امر که بار دهم بهامون به کجاست  
 تبخس بنظر برق کفش ابر کجست بار  
 ز این ابر مدخل و دهر عدل گرم  
 این ابره و سال و شب و روز بکار  
 این برق بدشمن زندان برق کجاست  
 زان برق بخند و کرازان شده  
 با قوت شود این کی اندر صعب کجا  
 در سلطنت از قر شمشاه جهاندار  
 معظم بود مملکت الا بتو سالار  
 با دست عطای تو چو ده نیم جوقا  
 سگر بود از دل بی کوشش کجاست  
 وین کیش که بدل تو چون شعله و فرا  
 و زخرفن تو خازن تو خسته ز معیار  
 کوی تو بود مرکز و دلهامه بر کار  
 شاهین ز پی کس میشت شعله  
 کز شام و شکر شکست بعد از عدل  
 معجوره و بیان و بسا این به شکار  
 پدید است همان قاعده و سیرت بنجار  
 زان مال شکر برده به شمشیر بنجار  
 کان ناز به چون کشت این فخر و فقا  
 آید به شمن نیر علی السطح بدنیسار  
 تا بدوی آنم کی از زنده اشجار  
 از کثرت مردم ز زمین دانه به شکار

بلد ناصری  
 پروا داشت

ای میرجه کیر خداوند عد و بند  
 معرون به اقلت شد مشرب نجابت  
 تا جوجه شاپین طبیعت نشود کبک  
 اجباب تو از ریخ و غم آسوده و نه  
 ای بت نسربین غدار سر و سمن بر  
 خوابی اگر نقد جان تعبیت دید  
 خان سید بردمان تنگ تو کوئی  
 خال تو دیوانه است زلف تو بجز  
 سرور و ان پیش قامت تو چه قارن  
 تا تو یکب ز نام هر دو نبردی  
 کرم بودی حرام صرف لیکن  
 غمزه عشق را نمی آمده درون  
 حاصل می مستی است حاصل مستی  
 کافی با لذت بی افاده تمهید  
 داد اگر ای کوییت قدر عطایت  
 در صف رزم تو دشمن تو نداند  
 جو تو خواطر نواز مادی مسکین  
 نطق تو ز سینه رود شید مصفا  
 عدل بهاری کشی تمام تو بران  
 قدرت شخص تو در کفاف مخالف  
 بهر سر آنجا نهد که هست تو را  
 پیش تو خاقان کند بیسکت او را  
 جستن خصم از بر خدایت تو ماند  
 برق نه بود چنانکه خوش تو باها  
 هر دو خشنده در حضور حضرت  
 خلق جهان در منور است از مسکین  
 همچو تو که جهان و دل بدر که باری

ای داورداد آوردین پرورد خدای  
 بنوشت بسیار آنچه در وصا نوشتها  
 تا بچه عجز بشبامت نشود مار  
 ایضا در مدح جناب اجل اکرم سرکار نظام سلطنت و شهنشاهی  
 کرامی فرزند انجناب جناب حسین خان دام اقباله ام الکامله  
 میدم از خواستی بسیار و من بر  
 خرف خود رو دمیده بر لب کوثر  
 چشم تو میخواره است لعل تیرا  
 برده فرود زمین نه شرم تو بیکر  
 شد معصفا کشتن فن کمر  
 میشود از می دماغ فکر مطر  
 کشته وصال را نمی آمده سر  
 بخودی اندر شای میر مظفر  
 ناظم با نفس بی عاقبت شکر  
 کرده دو چندان که آفتاب بحر  
 پاردم از تنگ زخمش در غم مظفر  
 لطف تو منت پذیر کمر و مهر  
 خلق تو بارنده ابرنا فاذا فر  
 ملک نکاری کش انتظام تو ز بود  
 قدرت شاپین بصید کبک کبوتر  
 پا تو در آنجا نمی که چرخ نهد سر  
 نزد تو قیصر عهد بحدت فسر  
 جستن دو د از شرار عود ز مهر  
 پیکت تو بد چنانکه کرد تو بر سر  
 همچو شمع در حضور محم منور  
 پر و جوان را از کمر است ز مهر  
 شاگرد وصل سلیل با کت فلک فر

چند آنکه تو را از من ووز گفته تنگ  
 چیزی که پس از مدح تو لایق بود آن  
 هر روز تو بیش از عدد روز به ازدی  
 چشم تو را فراسیاب ترک نشوی  
 خط تو با آنکه از نژاد نجاشی است  
 رفت بهاد از ریخ تو آتش زردشت  
 فتنه چنگیزی از دو ترکس فتن  
 جام می از دست چون تو بار کارین  
 نمی کند آن تربیت که ابر بگذارد  
 کشته آمل را نمی آمده باران  
 میر مظفر نظام سلطنت کا مد  
 شارع فی اللندی توقع و منظور  
 ملک جهان را با نظام تو عاقبت  
 این و حرم تو انکبند و این  
 تیغ تو در مد و جز خون مخالف  
 گاه عطا بر حسب بیان هر سال  
 شفقت اول توئی ز حضرت سلطان  
 عاجز مضطر در انتظار عطایت  
 نقطه بعون تو در احاطه پرکار  
 تیغ تو کاموس فتنه ز دست سخن  
 جاه تو آنجا که مروی نهندی  
 ملک ملک با کفایت تو منظر  
 بر در درگاه فتنه دار تو کردون  
 جهه منت نهاده بر در بزدان  
 خان سپهرند از میر جیب نیکر

از غیر تو و مدحت غیر از تو مرا عار  
 از صدق دعا کوئی و وز شرم ستغفار  
 هر سال تو بیش از عدد سال به ازیا  
 اعطای تو از ثبات تب افسرده بیجا  
 همچو تو سر و چمن نداده سمن بر  
 خون سیاوش گرفت کینه نود  
 کشته بروم ریخ تو و الی قبصر  
 ریخت بجاک از لب تو آب سکنر  
 شورش ضحاک از دوزلف معنبر  
 به بود از وصل حور و با ده کوثر  
 نمی دهد آن خاصیت که روح بیکر  
 کشتی امیر را می آمده لشکر  
 رکن وجود ابر خود ناظم کشور  
 حاکم تمدنی سیاست و کفر  
 نیست که از حاجت سفید لشکر  
 صرصه و غم تو کوه ساکن و صر  
 کشته چو ماهی به بحر زرم شناور  
 در صف کین برد لا و این همسر  
 نعمت ثانی توئی ز خلق داود  
 از تو فرون در عطا به عاجز و مضطر  
 هست که بر نقطه چون احاطه پر کار  
 ریخ تو در آری کینه ز دست سکنر  
 قدر تو آنجا که طایری نرند بر  
 کار جهان با اعانت تو میر  
 اینی فرمان پذیری آمده جاگر  
 اینی سگرا نه وجود تو یکسر  
 نخل ظفر نسل خود شبیل غلظت



هرچ تو خوامش از آنکه هرچ فلک با  
 نه نسرا پیش از آنکه نه برد از غیر  
 سروندانش از آنکه سرو ندارد  
 خلق زمین و صول مقدمش انجان  
 یاد تو اش هدم است مع تو نمکنا  
 جز بتور و بر که آمد از هم سکت  
 بر که تصور کند خلاف تو در دل  
 نجسته عهد چنین چنین نجسته بهار  
 نجسته در هم که خاصه نجسته زمان  
 سپهر شوکت کیهان جو و صدر جو  
 نه این چنین بدی دیده آسمان بر  
 بیست ارض نشد بر چنین بد ساکن  
 بعد این پدر از ظلم رفتن آن نشان  
 وجود ملک چو فلکی کش این بد لنگر  
 چنین پدر نه خدارا گزیده فرما  
 ز بی بد که جهان ما ز شوکتش نیان  
 به عقل اول نازد پدر بدین دل بند  
 بشوکت قدم است این کی چه بر او  
 بود به تارک دشمن ز تیغ این افسر  
 بکلام مجلس ازین نجسته بود جا  
 نه بد ناصیه شب را پدر کند چو  
 بدین پدر و پدر اقرار بندگی فتود  
 زمین جو بد پدر در زمین ساکن  
 ز بیم آن بکش دشمن ز ترش بر او پیش  
 به لطف آن بکش از آنکه در هر سزا  
 به عزم این بکش خدادار اسز و کز بوم  
 چنین سپهر اگر آبا بسبب را بود

تیغ نباشد برق و باره ز صحر  
 نور و بود در آن جمال منور  
 عارض چون آفتاب زلف صبر  
 گشته پس از هر فریضه شاکر داو  
 نام تو اش ناصر است لطف تو یاد  
 جز بتور و بر که آمد از هم سکت

هر کوی پیش از آنکه هر نت بد  
 آبرو نهدار مش که ابر بنار و  
 شیر کوی پیش از آنکه شیر بکمال  
 خاصه شباب آنکه در مقام ارادت  
 لطف وی از هر چه جز مدح تو شد لال  
 شاهد فرزانه نایبی است ز لطف

ایضا در تمینت عید نور و رسالت و مدح مکار نظام سلطنت  
 حسین خان فرزند کرمند خجتاب

نجسته در هر جا خاصه این نجسته با  
 نهال عزت گل سخا و کسب کبا  
 نه این چنین سپهر دیده ملک بکجا  
 سپهر پر شد بر جهان سپهر سبار  
 ز بیم آن سپهر از خصم رفت صبر و قوا  
 بنای دهر چو شهری کش آن سپهر چسا  
 جهان سپهر ملک را کینه خدنگا  
 غمی سپهر که همان را بکشش اقوا  
 به رتب ثانی باله سپهر ازین غموا  
 بجلوه ظفر است آن کی چه بر هوا  
 بود به کردن خصم از کند آن فها  
 بجام خلص از آن با ده بود شها  
 ز رنگت فالیه سازد سپهر شها  
 وزان سپهر شود اثبات خواجگی بجا  
 مطیع حکم سپهر هر چه در فلک تیار  
 به نیم خط کشد صفر سوده با زنگار  
 که طبع سبزه بر مرده از نسیم بهار  
 کند به آتش نیک است دم آهین مسما  
 شدندی از خلل آسوده نایر و زکا

نجسته بر هر آفاق صدره از همیش  
 نظام السلطنت عنوان عمل فضل کرم  
 زمانه از پدری این چنین فروده شوه  
 بکینه شیر خور شده ز این پدر منظر  
 فلک ز بندگی این پدر ندارد شکست  
 چه کجاست پدر که رعایتش طغیان  
 بر روز زم پدر بر ویر بریل اکلن  
 ضامراقب کلکی کش این پدر شود  
 بود چه برق در خشنده این بکش ای  
 ز بدل این بکش هر کجا کن حسنی پر  
 نوشته این بکش بر نام دو سلسله  
 شد از زنده تان دولت آسمان  
 سر بر این پدر از رتبه لازم استظیم  
 ز تیغ این بکش میدان چو دشتی شجوا  
 ز گل نش خدنگان بکش آهین هم  
 بعدل این بکش چندان زمانه نجسته  
 ز عزم این بکش برق آچنان بکجا  
 چنین پدر بموالیب اگر فرود می  
 بدین سپهر پدر سپهر چسبج راه بود

شب هر شب در سرا و محل منظر  
 گاه سخا ز و بیم و ثلوث و کوه هر  
 محو برد او به تیغ و نیزه و خنجر  
 بنده درگاه داعی است شاکر  
 کوش وی از هر چه جز مدح تو شد که  
 حسن خداداده ناعنی است ز لطف  
 در تن او لطف جان مبد است  
 نجسته با دو کوسال و ماه و لیل نهان  
 به فخر طقت دولت بذفر محمد و وفا  
 حسین خان همین اختر محسب این آثار  
 ستاره از سپهری آچنان گرفتار  
 بو قهیل دامانده زان سپهر ناچار  
 خرد ز کوهی آن سپهر ندارد عار  
 چه نقطه است سپهر کز کز اقلش بر کجا  
 بصدد بزم سپهر ابر و ابر کوه بر باد  
 قدم مواظب فوجی کش آن سپهر  
 بود چه هر فر و زنده آن بکش از ده  
 ز بیم آن بکش هر دشمنی ز جان برادر  
 نهاده آن بکش بر فرق دشمنان  
 شد از کفایت آن کشور آهین دیوار  
 ضمیر آن سپهر از جلوه مطلع الانوار  
 ز رخسار آن بکش میجا چو کوی از فرا  
 بشکل خانه زنبور کرده در سپکار  
 که بهر و ایره بر نقطه کردش همکار  
 که جای قافله آتش ز کار و نهان  
 بدندی از شرف بخت هر سز و خوار  
 نه پروریده سپهر کز اجتهات جهان

نموده این پدر آفاق را چه روضه غلغله  
 بر اوج مهر که شمشیر این پدر مرغی است  
 پدر بوقه چو شیر درنده در تجر  
 اگر زباده سودای آن پسرستم  
 شباب را بدعا ختم دعا شد از آن  
 بقای عمر پدر با بقای شمس و قمر  
 جو صبح عید بر آستین است از کجا  
 صحیفه افق از هم کشود کشت عیان  
 زمانه کرد و ستر روزی بر می از غیب  
 همین سپهرش شایسته بلند خنجر  
 بهادری که به نایب تیغ نصرت نکند  
 بجاه کردش بجز کوه خنجر سبز  
 بهشت قدرت قوس قضا و دار قضا  
 همنهاد قوی بچه پسر بر فسکن  
 فکده اربلی با جوج فکده شمشیرش  
 مثل بود که فریدون بند فرشته  
 ندیده تاکنون در زمانه نقطه اگر  
 چنان بداد خلاق در سبک از در غیب  
 ز بحر شکر قدم تو خلق را از بند  
 زمین عدل تو نبود عجب ز مرغالی  
 شد از عطای تو در کشور از مهر از تو  
 حق از تو رفی و شد شاد کام دین  
 شهاب را به ثنای تو جای مهندست  
 ز لطف عالم کریمان امید مغزست  
 ستاره پیرو حکم تو تا زمین ساکن  
 شاد باش ای ملک خورشید گدیزی  
 ملک ملک بگویش آن خورشید از اوج غرش

که از عطا و که از تربیت که از کرد  
 کش از قضا و قضا و قضا و قضا  
 پسر هر چه چو پیل دمنده در سبک  
 نمی شوم که از مهر این پسر شایه  
 که حسن شعر بجا چه چو لفظ شد ز کار  
 در استایش جناب محمدی خان سرتیب که چندی ایب الکلوت  
 در او بخت شعاعی سواد این اشاع  
 به داد و وصل و عنایت نونها داد  
 سپهر شوکت سرتیب محدثت کرد  
 بگرد ملک از معدلت کشیده صفا  
 بوقت جود کفش آبر او تو بار  
 بجاه هم بر آرزو شیر شمره دار  
 قضا شکوه قدر قدرت ملک محله  
 بگرد ملک چو آینه آینه دین بود  
 بر روی و بر روی مثل شد از تو  
 بسان عدل تو بر کرد خوشین بکار  
 که عاقبت پس از آسب پسر بکار  
 که سر به تنیت آرد و جان کشند  
 که آشیانه در آتش کشند سمنده  
 غلام خواه و مسکین غنی خرابه  
 جهان شکور روزگار من خلق بر خور  
 از آن که در خور مدح تو نبود این اشاع  
 بویزه اگر کسی بر کند کند اقرار  
 زمانه تابع امر تو تا فلک سبای  
 در تنیت ورود جناب اجل اکرم سرکار حاجی شهاب الملک  
 زید اقبال الله که در خدمت حکومت عربستان تشریف فرما شد

فکده این پسر اندر وجود خشم کش  
 بی محاربه میدان بر آن پسر باقی است  
 بوصف این پدر و مدح آن پسر تو هم  
 به عمل پیر پدر که پیرم از کوش  
 ز لطف بار خدا در زمانه بجا  
 زهی جلالت زهی موکت زهی بداد  
 فراخت بلیت اقبال همدوی سپهر  
 هزار مرتبه با بارک الله از بزدان  
 بروز مسر که بخش شکست خود چون  
 شش به بندگی از خیل بندگان بجز  
 نجسته ملک کنی کو در او و پدر فرمان  
 بروز کن چه بر آید بر خشم بعد شکست  
 زهی ز شکست سخای نور عرشه در دنیا  
 گنون تو کرده فریدون ای کشورم  
 خریدی این همه مردم زد دست ظلم  
 ز بیم خشم تو خشم از مرده ز این سبب است  
 بشکر عدل تو بیچارگان مظلومان  
 هر آنکه با تو دم از برتری زنده بجز  
 تو را عدالت بر هر کسی اطاعت  
 شای قدر تو از خانه بر ورق بر دل  
 که از ادای ثنای تو کرده ام نصیر  
 بی دعای تو ختم از کرم سخن شد  
 جهان بجام تو باد آنقدر که از همه  
 در تنیت ورود جناب اجل اکرم سرکار حاجی شهاب الملک  
 زید اقبال الله که در خدمت حکومت عربستان تشریف فرما شد

که از سنان و که از تیغ کین که از نظر  
 که لاله اش بود از خون خشم ناله  
 بدان رسیده که فارغ غمی شود  
 سزد که کشته بخت جوانی اردبار  
 بقرطالع مسمون و بخت بر خور  
 مدار عهد پسر با مدار لیل و نهار  
 کشود لیلی هر از نقاب شب خیم  
 که از این سکه طالع در خواب ملک شیدا  
 فسر و ز آتش و جلال ظلم و فتنه شرار  
 بدین سکه و بدین منزلت بدین بخت  
 زهر گرانه بود فوج او چو موج بحار  
 که ناب سرورش سروران کنند اقرار  
 که زیده حاجتی کو در او بود سالار  
 رؤس خشم تو که است تیغش از این  
 خهی ز بیم شکوه تو لرزه در کسار  
 درفش کاوه بر افراشتی فریدون  
 بدان صفت که خرد بنده کن از با  
 که نیستش بی روح از بدن قتل  
 پس از فریضه حق دعای بندگی کند  
 چو طعلی است که از بی شود خشم  
 بود چه طاعت حق لازم از صفا  
 چنان بود که کسی قدر بدید با بار  
 دلیل غم بود بر مقصود استغفار  
 که اختصار کلام نسبت از کرا  
 مدارد و در فلک طی شود ز لیل نهار  
 منت این نعمت از حق بر تو نیست  
 تا سجده ای بکنی از تو می قبل انهار

شام ناشادی هر آید صبح از ادوی میاید  
روزگار اینسا که گفتم گرفت از اسما  
گرچه سرد پادشاه چنین بود عزیز  
اختیار ملک مال اکنون بدست آمد  
بر فیسان در بر جودش ندارد آبرو  
از بی فرگاه اجلاس نصیر است اسما  
علم و کین را فرمای پیش از بنای عدل او  
گشته اما این کشور از عدل او  
نیست رسمی خارج از قانون عدل او  
سوز فرمائش بیرون بر دل جهان فکده  
جعد ناپیدا تراز عتقا است که هم  
توسن اقبال و دولت از انامین  
صبح فکرش هر عالم تاب دارد در دل  
کنور از عدل قومی نازد بگلزار  
ناشباب آمد تا خوان تو هر شب  
ماه کفان را چه نقص آید بحسن اقبال  
ما قناعت کنج مقصود تسلیمش کرد  
ایمان امان دولت دین شوکت  
و آرای جوان نخت امیر از زنده یافت  
دو شبلی هر منند عدو بند کمرش  
ار است پی عشرت دادا و ایشان  
در مملکت آرایش ازین بزم ارم  
دوش از بی این تمنیت از انامین  
هرام بر فلند ز کف خنجر خونیز  
خانوس شب از دوشی شمع کوب  
غزده و زخشان بزم بعد فلک  
بر چهره گردون کلف از دهه مال

معدلت شد کار فرما ملک شد کار  
اسما اینکه دوری کم شنید از روزگار  
گرچه جان در راه جانانی چنین باید بجا  
ملکت را میر کردون در تبصیر  
هرچ کردون در بر قدرش ندارد قنار  
بهمان که بر طومار نوالش روزگار  
توشه صد بار در همیان بدار هر فرما  
گشت سبزه فرو در نکند و شکست آورد  
جود جهان کز وی استان سید و شای  
با سلیمان دم زند با قطره نازد با کجا  
ز آنکه در هر جا خرابی بد شد از عدل  
بختی اعلان و شوکت را از توقیرش بهار  
بهر جودش کنج باد آورد در دور کجا  
ملک از اقبال قومی باله طرف نوها  
عقد پروین میکند شراب اشعارش  
در خریداری به نقد شسته سپید شسته  
تا توکل نخل امید است شکرش کن با

در تمنیت حسن عروسی فرزندان گرامی سرکار اجل اکرم  
**حاجی شهاب الملک ندید اقباله العالی**

کاین مرکز شوکت بود آن مقصد  
جشنی بصفا رشک جهان بوق کلا  
در شیره آوازه ازین جشن چشم  
در بزم عطارد به ازین کبک و قان  
بر جیس به تیز و خنده ذرا از زنده  
خجالت زده ازین بزمین یافته  
بارنده و تابان ز فلک نوروزین  
بر پیکر کینی طیش از توپ شرباب

ز آستین او خواهی دست من آمد بر  
سخت جان است اگر ازین شادی ندارد  
انکه سر شید جان آورد علی را من  
مرکز دولت شهاب الملک ملک  
در دمان بره اندر عهد او پستان  
در سپهر سلطنت نخی بدین نایب  
دین و دولت از رخ او بود زین  
سفر عینی مریم راز از خاشاک  
برق میخند در آن نادان که با حیا  
رعشه در تصویر کن فتنه بعد عدل او  
خشم او را بر تری از دیگران نبود  
طرف نبود ظالم از سپرد جان از بیم او  
دادخواها داد او را شد ملک را از  
شادمان باشی که کردی کشور پر اشیا  
گرچه در وصف تو شعر آوردن اندر  
چاره نبود چون ز خدمت بندگان  
نخل امید تو باد از دین و دولت

آن کبک زنی دین محمد شده  
باشوکت شایان نهی داد بکین  
بنود عجب از فرعی آفران کرد  
در رنج در مجره مهر فرسوزین  
کیوان شده سرگرم تماشا و نو  
گردیده زمین چون فلک از ختر  
زبوره فرو شنده تر از زنده  
از شعله منبایی آفرخت کتی

آن کبک زنی دین محمد شده  
باشوکت شایان نهی داد بکین  
بنود عجب از فرعی آفران کرد  
در رنج در مجره مهر فرسوزین  
کیوان شده سرگرم تماشا و نو  
گردیده زمین چون فلک از ختر  
زبوره فرو شنده تر از زنده  
از شعله منبایی آفرخت کتی

ز آستان سروری شد کوب نخت  
سخت عیب است اگر ازین شکرانه نبود  
کی بود در کوفه قدس هر جان اعیان  
میکند پر کار سار بر مرکز عدلش مدار  
خوشتر از پستان ما در دمان شهر خوا  
دوست نهان از بی رجم مخالف شربا  
ملک طت داز رخ او بود آهین  
بچه موسی بن عمران را ضمیرش بود  
وصف عثمان می کند با جرح از تو  
گرشبان ازنی سپارد خانه بر صورت  
ز آنکه سر سوخته دارد بر سنان بکیر  
نبیت جانی خالی از بیمش که جان خود  
دیده روشن دل قوی دانا همین  
کامران باشی که کردی خطه را کامکار  
دیبه در چین نازد در جنت لالی در کجا  
تر بیت کردن بجای خدمت از تو  
کنج مقصود تو باد از رخ نقصان  
شد منتظم از تربیت میر جهاندا  
فرمان شهاب الملکی در همه اقطار  
و آن میر حسین را بود از جمله نصای  
با فرطو کانه بر فلند به منجا  
نقد و خورشید و کواکب کنیا  
آهنگ نجوم از بی چشم بد غبار  
آن رتبه که یا بد بصف بزم چنین  
بنموده هو چون افق از کوب سار  
خمساره فرو زنده تر از برق صا  
پیدا بود تا بش حساب در قضا



از نغمه چشمت طرب آینه کج بود  
 از شمع فروزنده زمین کج بود  
 یا جلوه کز آینه با دانه صافی  
 یا ازید و بیضای کلیم فته عمران  
 در محبت آن گلکث برقص از کج  
 این کلین دولت بود آن میوه نایب  
 قیصر بود از خدمت این بر بر سر  
 این ناصر پادشاه و آن کار درین  
 بود این بهر طاق کز آتش نبدی  
 در برزم به نشیند و در زمزم خیزد  
 از طلعت این ماه فروزنده کشد  
 انکار ظفر مندی این ماه بداند  
 انظار کف از رخ این خیری آری  
 از بار خدا این بکت راهست شب  
 مشهور غلو نسب این کشته در آفتاب  
 وز بهمت آن بکت ز بس اندو شدیم  
 این بکت بطاکستی امروزه از کجا  
 ز اندیشه این مشکل کلکی بود آن  
 کتار بر اندازه ایشان چه حال  
 قیمت نشود کاسته از لعل و لیکن  
 با هر دو ز الطاف خداوند مقرر  
 نو بار امسال صدقه به زیر دست  
 و سپار اندک نشاندان حق نسیم  
 لالزار از بوی گل شد فغانه غریب  
 جو یار و پای سرو کسبیل کج طرف  
 شاخسار از سار و قمری همچو کج باز  
 روزگار از مخدم عبد کج شد بهشت

وز کار و دم نای بی آشوب کجسا  
 و ز تخش در خنده پو کج بود از نا  
 در جام بلورین شده بد کس تیغ  
 تاننده بد الوار کجی شب تار  
 و ز شوکت این نطق بود از کج  
 این مجمع بهمت بود آن مرجع ابر  
 خاقان بود از در که آن بر سر سالک  
 این وافی بود آمده و آن کافی یکجا  
 بود آن بطرف فرد کز آتش نبدی  
 این ناسخ نسیان بود آن مظهر حق  
 با خواطر آن جر در خنده بود نا  
 کرد اگر کند بر ظفر شیر زنگار  
 از بدین خورشید کند خبری کجا  
 اقبال جوان عقل کس جوهر مشایخ  
 معروف غلو نسب آن کشته در آفتاب  
 لا یکنن لیسائل ان تبتی فی الدار  
 آن بکت بهنر پروری امسال به از  
 بی کورت آن سهل جهانی شده و شاک  
 آن به که بعد آیم از اندازه کجا  
 باشد شمن مخره به الطاف غریب  
 در منقبت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام  
 به زیر دست پادشاه امسال صدقه نو بار  
 شدند ناف من نسیم اندک کسار کجا  
 خانه غنچه فروش از بوی گل شد لالزار  
 طرف غل و سبیل پای سرو کج طرف  
 همچو کج باز سار و قمری شاخسار  
 شد بهشت از مخدم عبد کج روزگار

ایکجه تیره شد از دوزخ بود  
 کرد و تخش از آب کز آتش نبدی  
 یا تیغ جبار کج امیر الامرا بود  
 یا آن دویه برج امارت شب تار  
 نخلی که مطرا شود از تربیت فیض  
 از بهمت این برده عطا زایر کج  
 در پنجه آن شیر جرم رنجت دندان  
 این ز لرزه انگیزه از باره بهمان  
 با تهن آن باصف کینه بود نکت  
 آن ز کجا بخشد و این نسیم کج  
 از دست زدا نشان بود کجا  
 اقرار به ز می آن در صف آورد  
 این است از اصل این منور بهمت کجا  
 از فرط کثرت آن بکت راهست سالک  
 از بخشش این بکت ز بس ایستاد  
 این شرح شجاعت ده اندک صفا  
 در روزگار این آمده چون کجا  
 در محبت این هر دو شهاب اندک  
 لیکن ز بی تربیت امر بهشت  
 ناسر به رضا داده ندارد غم سالک  
 در منقبت امام ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام  
 کوهسار از خنده بکت دردی شد کجا  
 صوت سار اینک قمری به از غنچه  
 اختیار از نکت بر بار و صبر از عقل  
 مرغزار از لاله گل شده از باغ ارم  
 نو بار از لاله خود از لاله در کجا  
 یافت بار اندک کجا با دانه نکت

در مخره فروخته بود از بی انظار  
 از آب روان آتش ز خنده نبدی  
 بر جان غل و شعله و راند صفا  
 بی پرده شدند از افق مجله پیکار  
 چونین بودش غنچه و چونان بودش  
 در محبت آن رسته زبان اندر  
 و از حلا این سلیمان خوشه زنگار  
 آن صاعقه فروخته از نغمه کجسا  
 با زال ز در این را کج وقت بود  
 با بدنه نه با صره نه با فرسوخ  
 و ز تیغ سرافشان بود آن با شمشیر  
 آن کرده که بر فیض جان کند آفر  
 آن رست بطبع این روش نکت  
 تشریف رضا خط کرم لطف سزاوار  
 در کوی کد اسگر فرورفته بدینار  
 دین فقر خاست کند اندر بر خیار  
 در بزگر آن آمده چون ابر کج  
 قاصد به باز محذرت آورد استغفار  
 هم لعل بود لازم و هم قره بازار  
 تا ز کج طرح گفته بود دست زنگار  
 ایمان امان دولت دین شوکت مقرر  
 پر فروش از خنده بکت دردی شد کجا  
 بر دانه غنچه روشن اینک قمری نسیم  
 صبر بر از عقل بر از نکت بر از خیار  
 شده از باغ ارم از لاله گل کج  
 کرد دروغ از لاله خود از لاله در کجا  
 با دانه زنی ز داشت اندک کجا

انظار

این قصیده منسوب است  
 به خاندان سلسله اول نبوی از  
 مکتوب صحیح نامی است  
 و قافیه بر دو حرف است  
 به نایب توت طبع  
 ممتاز کجاست کجایی  
 و به

زینهار ابدن مستی کوش مستی در نور  
 لاله زار ادرست نمیداند حسا  
 مشکبار از طره شبرکت سبیل کین  
 اشکار از مدح موکا فرانسای  
 افتخار از فیض ایجا دش نماید انجان  
 غیسوار اندر صف در مش نماید انجان  
 ریزه خوار از خون فیض نماید انجان  
 بنده وار از قید حکس سرتاب جبرئیل  
 در مراد از تف تیغش جسم دشمن  
 جان نثار آمد بدگاه جلالش عیش  
 روزگار از فیض غلغش غریب غریب  
 بیعت و چارای مبرین پرورد اصل  
 شام مار از مار خسار نور و روشن  
 اقتدار از خاک درگاه گرد آورده  
 شعل بار از برق شمشیر نمیدان  
 کرده ام که اقتصار از وصف قدرت  
 هست اسالم ز پار امر و زم اندی  
 تا ز چار و هفت دست ارکان هستی  
 باز در اعضای خاک روح دمید  
 کشت ز جواز ابکس نسبت لیل و نهار  
 چنگل نیبو فکند سلسله در پای سرو  
 بلبل بر شاخ کل و لوله دارد همی  
 تا به لب جو چنار کشته فرامان صحیح  
 عکس شقایق در تپ چون رخ مرتبین  
 بر فرس فرو دین باد صبارین نهاد  
 نامه بر طرف باغ بزم طرف نیست  
 کل زده کاوس و ارتجیه بر اورنگ شاد

کوش مستی در نور و ابدل بمستی زینهار  
 لاله زاری کجوی ادرست اند  
 کن چمن از طره شبرکت سبیل مشکبار  
 نفخس از مدح موکا فرانسای اشکار  
 انس و جان از فیض ایجا دش نماید افتخار  
 آسمان اندر صف در مش نماید غیسوار  
 ماسوی الته کین بکین از فیض غریب  
 جبرئیل از قید حکس سرتاب بنده وار  
 شعل و از تف تیغش جسم دشمن در مراد  
 عیش و فرس آمد بدگاه جلالش جان  
 غریب غریب از فیض غلغش روزگار  
 اصل و فرج ای مبرین پرورد اصل  
 پیچ مهر از مار خسار نور و روشن شام  
 کرده کسب از خاک درگاه گرد آورده  
 بر سپر از برق شمشیر نمیدان شعل  
 فاصرم کرده ام از وصف قدرت  
 سگوه پیش امر و زم اندی هست اسالم  
 قشقرق ارکان مستی از سرتاب هفت و پاره

نغمسار از باده بنبود در این فرخنده  
 در کنار از قد جانان به نباشد میسر  
 چون هزار از لعل شور کجایم شور  
 کرد کار او را نشاید خوردن لاله زار  
 انحصار اندر ثنای او مجال است افتخار  
 در بکار از رشک خود او غرورش افتخار  
 جو یبار از خون خمس کشته میدان ز غلغش  
 تا جدار از در که او شد زین چون  
 بقرار است آفتاب از شرم رویش غلغش  
 افتخار از خدمش روح الامین بر ملک  
 اشکار از جلوه ذات جمیلش ز غلغش  
 کرد کار از کلمت غلغش بر آورده فرج  
 چون هزار از بجز کوبت ناله با دارد  
 کوهسار افتاده در میزان طلت زده  
 ذره وار آمد شباب ایش بمرت طح  
 زینهار از روزگارم هست ذرات  
 در شمار از من پستی ای بر رحمت روحی  
 کامکار از دین و دولت با دیارت

به در این فرخنده وقت از بان بود نغمسار  
 میج سرو از قد جانان به نباشد میسر  
 شوبه بزم از لعل شور کجایم شور  
 در صفت او را نشاید خوردن لاله زار  
 از فرد اندر ثنای او مجال است انحصار  
 در غرورش افتخار در بکار از رشک خود  
 روز رزم از خون خمس کشته میدان  
 شد زین چون آسمان از در که او  
 ذره سان است آفتاب از شرم رویش  
 بر ملک از خدمش روح الامین بر افتخار  
 ذات حق از جلوه ذات جمیلش اشکار  
 داده روح از کلمت غلغش بر آورده کرد  
 ناله با دارد بهشت از بجز کوبت  
 ذره سان افتاده در میزان طلت  
 طح آمد شباب ایش بمرت ذره وار  
 هست و او از دست اندر روزگارم پستی  
 روی لطف از من پستی ای بر رحمت  
 تا ابد از دین و دولت با دیارت کامکار

ستمط مریع

در بهار تیه و مدح شاه ولایت پناه امیر المومنین علی علیه السلام  
 پنج شاهین چنان بسته ز خون بند  
 کل ز صفای نسیم سرو له دارد همی  
 موسی نسیم به باغ برده فوج  
 بروق نسیم سوده زینچ بین  
 بر سرو دوش از سمن تاج و طهر زین  
 باد بقصد خزان خنجر سبب خنجر  
 ساخته معمار صنم بصری از غنچه کا

کوبه کل فکند در همه دهر شهنشاه  
 ناخی اردی بهشت کرد خزان ایما  
 سارک در تاج کبک کرم دف چنک تا  
 هر نفس از درد دل سگوه کند با  
 بسکه زیم کسلسه سبزه قطار از قطار  
 انبی میخوار کان بر طرف جو یبار  
 مثل زمره مگر سیم فردا آورده  
 که به لب جو یبار که لبش خنجر  
 است کاس نسیم کرده بخلق اشکار

کبوشقایق کتف دوع سیاوش بسند  
 برزبر کوهسار رعد فرو کوفت کوس  
 ژاله بر آتش نهاد بونه راج را  
 نامیده مشاط وار کرده ز فیض نهم  
 برده ز سنبل شکیب خنده کجک  
 زمره غنچه لب جگت کجک است  
 ابروی باره محل کشد خروشان  
 قمری مضمون بفرق برزده غشور  
 عالم غیب و شهوت فرخی و جلی  
 او هست کلیمی که هست دوش نعلی  
 گاه سخا دست او به آبر پلوز  
 هر دو جهان موبوی شاپد گزایش  
 چون کجف آرد حسام خنجر نهم  
 ایکه در او جام نیست فرق نوباد  
 رایت اسلام را که تو بغیرا خسته  
 قبله قدوسیان طاق دو ابروی نیست  
 خام کتف نبی نقش رسالت نهد  
 از تو عالم شد برش کوه کعبه حسد  
 تیغ کجک قاف را کاف صفت کجک  
 تا تو در اقلیم شرع تحت خلافت زد  
 چون اسب تیغ نوصاعه در تیغ نیست  
 کسبند نومی هرچ در که سلمان نیست  
 سگر که یزدان ز لطف نطق شایسته  
 نیست چنین شرفام که به سزاوار  
 حاصل این گفتگو است چشم عطارد  
 ناتوان پیش سبیل راه نجاشان نیست  
 بار تو از کبید صرخ فارغ و مسرور

برین دیکان بفرق منفردین بسند  
 کشت بدشت کسکار چالش کجک  
 کردی عفت در آن قل دوم زاج را  
 بروی شقایق چه ز رساق صنوبر نهم  
 با دزنسین کشود کار که شو شتری  
 شسته نور نور طلعت بهیشت  
 طفل صفت ز وجد از آله شد از کجک  
 قافیه و صبح کوی کشته بدست  
 نجه عثمان جود کوه سحر بی  
 شسته نخل طور بر روی از نور او  
 در صف بهیجا بچرخ پیچید بر وزه  
 جن و ملک سر سر کاشف غبار  
 در صف ماورد او زال که و تمام  
 روشنی فیض است تا بش مشکوه  
 وز حرم انصام را که تو نینداخته  
 محل کروتیان خاک سر کوی نیست  
 مطلع دیوان شرح سحر و لایست  
 وز تو بسکان فرش یافت بدخ سر  
 کوه کران با نگاه حرم تو زور  
 بر همه عالم بصدق کوشش سر  
 قابض ارواح را چون تو کجک تیغ  
 نخل عصای کلیم خار گلستان نیست  
 و اینهمه در نطق او در خوشاب آفرید  
 لیکت چه لطف و رضا استغوی تو  
 رایت خوف و رجا پیش تو افروختن  
 با پی هر دو فادیده بر افراختن  
 وز می عشرت مدام سر خوش محمور

طوس شمال از سیاه غنچه بردوش بسند  
 شد بچرخ روی و تمکن و شکبوس  
 بافت در این فاعده اکل منباج را  
 دیده ز کس کجیل ابروی سنبل و سیم  
 آب ز کلس سمن نرزه و شتری  
 خود ز را ندود کل بر سردار شکت  
 طالع مولود او باد بر افاق حسد  
 نغمه سر ای بسره و همچون از شور عشق  
 لنگر فلک وجود مظهر زین الهی  
 کرده سلیمان بجان بندگی بود  
 عرش بدرگاه او بنده صفت زد  
 کردند اندر محیط شعله قمارش  
 بید صفت صرخ را ریشه نراند  
 شاهد حسن تو کشت عاکس مرآت  
 شعله مصصام را که علم ساخته  
 سیم سبوحیان سلسله موی نیست  
 روغن قندیل دین ضوه هدیه است  
 وز تو بجلی نمود شمشه ایزدی  
 شخص تو چون بهر کین جای بر این  
 بر دل دشمن جهان طعن مخافت  
 حکم تو را در نفاذ حاجت بر تیغ نیست  
 کوی وجود و عدم در خم چوکان  
 در صدف طبع او کوه مراتب آفرید  
 این من این شعر من دین تو کردار  
 از پی دخل امید تخم موی کلشن  
 یا بجهان چشم مرص غریب کجک است  
 خصم تو در قید دهر خسته و بجزا

خیل خزان ندو کجک تنگ بزم فرا  
 این کجک از لاله تیغ آن سپر از کوه کجک  
 کشت ز بس تیغ برد عاقبت است  
 دست با عین خضاب نچو نرسین  
 بسکه در او کوه کون بدفته صنایع  
 بچو سگند زرقه مفر جا نوسا  
 کوری انگس که دشت چشم از کجک  
 بر شمعش آستان برده صرخ نهم  
 مسد اسال عدوت غره لیل و نای  
 کش مومچن و بشریت کمر بنده  
 بلکه ز خاک درش کسب کند قنبر  
 تا ابد آید از او غلغل ز نهبسار  
 کز نه بر او تا قنبر است عفت و نعت  
 کاینهم کرد بد از و نقش بدیع اسکا  
 شاهد حق بدینوز در تیغ است  
 چون بی طاعت شوند حق سر و کجک  
 تا تو کردی کجک تنگ بزم است  
 کز اثر آن کلمه داد دست خست  
 غره کند موج خون کشتی لیل و نای  
 کز کجک او هنوز شعله بود در نای  
 چون بخصیفت یکیت امر تو کرد  
 چون کئی از آستین دست بلال است  
 تا کند از کجک کلک بر تو دادم شای  
 از بی دد و قبول تا چه کئی خست  
 تا شود از لطف تو سبز و دهر برک با  
 کین سینه بود عین صدق و نظر  
 که ز تقاضای هرچ که ز غم روزگار



نکار من که بحسن و جمال و غره و نذر  
 قدش بگاه آقامت قیامی از عشر  
 بریز زلف سپید خال عنبر افشانش  
 بیا و جنت رخسار و کونر لبها  
 چه خلوت آنکه زوارستان قید بود  
 چه خلوت آنکه زردی کشتان سحر  
 چه خلوت آنکه صفا اندر صف اندوخت  
 که تا کمان ز سر پرده سرادق غیب  
 که این سراج بگل سرای خلد برین  
 ز بهر تنبیت مقدم تو دار و حور  
 چه ز این سخن شنیدم که فنادم از غیرت  
 مرا شامیل جنت چنان چشم آید  
 چه جنت آنکه در او قدسیان سینه  
 چه جنت آنکه در او پیر و با خدا هست  
 عالی که چون بند بر خم از خدای قدیر  
 پیام بر ز پیام آور این سخن چه شنید  
 بدست دست خدارا گرفت دست  
 که این غم من این ماه که شاه حجاز  
 فلک مقدم هندوی او فتنه بود  
 بشخص بیعت او ملک هر دو عالم  
 ز نقش جوهر تیش بیگن نفس خیزد  
 بذات حضرت او هر که بی برود  
 فلک بد که او داد از زمین غلبت  
 چنان بر زم وی آفاق متعلق بود  
 ز کوره چیده آید بجای کوزه برین  
 غرض مطالعه صفوه جمال بود  
 تو را بیا فتنه از آن شملک کانیست

صرف آراء

در تنبیت عید غدیر و منقبت جناب امیر علی بن ابی طالب علیه السلام

بسان جوهر زامی نمان بچشم کلان  
 شب گذشته چشمم چو آب شیب  
 برش کرده بختی جمال از زبان  
 نقاب وصل خود از حیره کرده پاک  
 زبان کشوده به لب لب کینه نظیر  
 یکی ز خلوت نام برده داد او از  
 رعی بود بسافت قریب قریب  
 بچشم طره دو صد تا و بجزای اند  
 روان بجزت خود بر بسوزون کبد  
 که از لیمم فخر زیوه غسره و نذر  
 جبین نهاده بجان ادب ندوی با  
 چه جنت آنکه در او هر چه بانی اعجاز  
 با قبال خلافت بکل شد حمت  
 چه کل سکفت پذیرفت شایسته  
 قدم به منبر و ز لعل شد کعبه بر پا  
 ننگت که قدرت هر بر خرم اند  
 ملک تعبیر ابروی او رو و نبش  
 وز و بگرد جهان باب لطف و رحمت  
 بر آره که بصد قرن خیزد از ایوان  
 که هست ذات خدای نظیر وی  
 زمین در عمت او باشد از فلک  
 که آسمان به نشیب او فتنه زمین  
 کل آرزو بر ضمیرش عین کند کلام  
 و کرد نشی خلقت ریت کردی باز  
 بود بجز تو هر چه بر قدست دست دراز

ر بوده کوی طاعت ز لبستان طراز  
 لبش بوقت تکلم یکی از عجب  
 مرادلی بود از چهر او بسوز و کدند  
 بجلوت سحر برد و کرد محرم را  
 گذشته غلظت یارب از نشیب قریب  
 عثمان مرکب کفرت کشید از کفایت  
 تراشیدان تم کرده مرغ جان پروا  
 سری بود به سامان همین و بر کلبه  
 ز هر دری که گفت کنی کشاید باز  
 طابک از پی تقدیم همت شامیل  
 نظر بفرقه کفتم که این فضا به  
 که او حقیقت محنت جنت تو نما  
 بنا فخرت سفر کعبه را بود ز حجاز  
 که هست عن خداوند که زنده و نایب  
 برض خواهد لولاک مرده کرد آن  
 بروی چه کبر از ناله بر نهاد جواز  
 شد از شرافت او مکنه سنج نظر  
 چنانکه بار خدارا به بندگی ممتاز  
 سنان او بگره بقرق عسکر کد  
 بضاعتی هست قبل از برای نایب  
 سفینه می کشد اندر محیط خون جواز  
 چه جوهر هست عرض با حقیقت است  
 که با همت او میکند سلطان  
 ز بحر خون ملک الموت بگذرد  
 کند و روح نوشیر ازه بست و او  
 چو طفل کشیده مادر فدا در تن  
 کند بر اوج فلک منبر از زمین پروا

جواز  
 هر گشتی بادی خصوصی  
 که بسیار بزرگ و عظیم است  
 شکر دار

در استان تو کردی سندی در آورده  
 بگاه خود نو در بند کج فارون نیست  
 بهمد عدل نو در بصری کند رحمت  
 کتاب منقبت را خرد بد اندم عمر  
 حکم اگر شانی سزا ستانی مانند  
 شباب را بود مدعا جبران کردن  
 ولیکن این بی سامان ره سزاوار است  
 شماره تا شود از راه لار روح  
 بیا که بافت زمین قراسان امرو  
 کس از کمان همان در جهان نشان  
 بی چمان به چمن ناه چسب کز کوفت  
 بره ز کشت سپرم ز خط خاک  
 ز بسکه صافی و روشن شد در کشتن  
 ز شاخ شوخی عهبر بر کران  
 فرا عرش برین با فرد و فرس زمین  
 ز تخت فوق بسار و همین همید  
 نهایتش ز غدیو بدیش ز حرم  
 پس از مناجح حج و ادای عمره  
 بگو بزدان بر جای خویشن  
 سرود اگر چه بدین پایه عرش بجا  
 چه بافت منبر از ان پایه مایه ساری  
 که این عالی است که از حق مراد  
 عالی است اگر وقتی من و آلی خدا  
 ز شرق طبع بر آمد مراد بگر مطلع  
 خرد به تفرقه ذات خلقت آرش  
 غبار قرمش اگر بگذرد بطرف سجده  
 کسب مرتبه در یوزه و ار عرش

بصوب لجان تو کونست جرح شیده  
 کسی که عمر سیر برده در شکره از  
 زیم کبک دری ز آشیا ز جوبه با  
 زبای بسط فصالی نکرده است آفا  
 نور از آنکه توئی بی نظیر و بی انبار  
 بعزم کعبه کونست بند بنا و جمار  
 اشارتی ز تو ای حرم بخش بنده  
 همیشه تا بود از باده ساده عشرت  
 ایضا در تهنیت عید غدیر و مدح ولی کرد کار امیر المومنین  
 علی علیه السلام و تشبیب بتایش مرحوم حاج شیخ جعفر علی  
 که تا چنان شده در رنگ و نونان  
 کران گرفت جهان شهر نو جوان  
 زمین کاشان مردم و دهنشان  
 ز کشته همیشه بسر سایه امرو  
 ز شرق امکان تا غرب لامکان  
 خروش تهنیت کوش جان کران امرو  
 مراسم کف از آن گفته داستان  
 غدیر خم ز خیام است جهان امرو  
 وقتی وارث سالار حکمران امرو  
 که باید ایتم تکمین عزو شان  
 بفریب دایه دین یافت جابران  
 بجای خود بجلافت و هم مکان  
 عالی است فخر زمین داور زمان  
 چه محرم هر دلارای دلستان امرو  
 ز ذات بار خدا مانده در مکان  
 چهاره بار دوزیم ز غفران امرو  
 بکاک در کس آرد خور از رخان

فلک به بزم تو از هر کشته شمع افروز  
 به جل عهد امروز مانده قادر نیست  
 بر روز زم تو تنغ نوطه و سر بازی  
 شما بوصف تو بر عیب نقص سخن  
 بدان رسیده که از جلت مناقب تو  
 ز جان گذشتن و بر خاک در کنت  
 بجای مینی اگر خواهم از تو محو  
 شکفته باد محبت جولا در کشتن  
 عیان بربک شقایق نکره قلوب سخن  
 چنان نارون آن چهاره دار شاخ  
 ز سبزه بنضیح و اسکه اعتدال افروز  
 همین قافیه از است عند لب نشانی  
 بهر که بینی مردوزن و فریب غریب  
 بی شبی و دست ز این پیشتر حدیثی نغز  
 چه گفت گفت که در آرای آسمان  
 رسید جبریل از نزد کرد کار طویل  
 بی چه پردخت از وی حق زود سخن  
 چه امر بزدان فوریت از جهان  
 گرفت دست علی را بنی دست بر  
 عالی است سید و سرور بر آنکه سیم  
 رسول نظر شد از کوی ام تالی طبع  
 عالی است واسطه حق غیب دان  
 بیگ اشاره انگشت قدرت خدا  
 ز رنگت رومی و ز کی خلاف خبر  
 سزد که حرم تو از آب رسیان

قد بفرق تو از جرح کشته خط افروز  
 قضا اگر نه کف کبر و از تو خط جوبه  
 که خصم از و سلامت غیر و سر با  
 نشد اشارتی از طبع ما قبول امرو  
 زبان به بندم و در گفتگو کنم ایجا  
 به از سگوه کی و تحت سخت عمر دور  
 که در ثنای تو داد سخن دیم ز این  
 گرفته باد عدوت چه امین اندک  
 ز غم گرفت زمان هر خط امان امرو  
 در این زمانه زمانی چه این زمان  
 بدین خالق تا کبست نکره دان امرو  
 بجهت بوسی اطفال ضمیران امرو  
 فضای خاک فزون کشت از جهان  
 همین به عاقبت افرست بوستان  
 ز فرط شوق نچید بیکت جهان امرو  
 سرود شخصی دار عزو شان امرو  
 بنی که آمده سالار حسن جان امرو  
 بسوی او که علی را در این زمان امرو  
 سرشت رشته تو تو بلبل کان امرو  
 نهاد غنیمت بید در این مکان امرو  
 همین چکامه شایسته ایگان امرو  
 رسول و سید و مولای حکمران امرو  
 بی معارج مدحش براق ران امرو  
 عالی است ره طبع نظم جسم و جان امرو  
 مکان بچکند آنسوی لامکان امرو  
 حبس نواظر او کرد امان امرو  
 بجای منطقه بند و بر آسمان امرو

صلای خود تو کوشود برون آید  
 برود زدم تو هستی تو کوش ماند  
 زبس بصفوح تو کرم تو قیم است  
 پس از محمد و جعفر بدین وقت حق  
 بزرگوار اصدرا از پر تو نظرت  
 مگر نه سلا سا کرفت و خط امان  
 مریدان هم این مدح در اداست  
 کسیت طبع من از آنکه کرم جولا  
 فسرده عده بیت جولا از اناز  
 ساقی سر دآرد و بر کبری ز سر امر  
 ز این دور تسلسل ده از دست  
 از شوق بر اکلن کلا از سر که نهاده  
 آن جلوه اول که بند ما نیست  
 زان سر نهانی که خدا داشت خدا  
 آن میر طفر مند عده و بند ز گوش  
 در تخم قدیر آمد و وز جانب حق  
 منبر ز چهار شتر افکش بر آن شد  
 بر مردوزن و پیر و جوان کشت گدا  
 مولا هست بفرمان من آنکونه که مولا  
 بادشمن او دشمن و با بار و بم بار  
 اینست جزا و نیست کسی که آید از  
 اینست جزا و نیست کسی که آید از  
 فرخنده امیری که پی کسب تاف  
 بنمشند جزا و نیست بد هر از بر  
 پرو کف او بخش و بنار و درم  
 در با خرد و پیر ز جودش عی نیست  
 از مهر سر پرده جود تو دو باب است

بشوق بخت با سگ زدنگان  
 که تا زیم تو کرد و کجا نشان  
 عنان بسی نی تا بدم بنان امر  
 کسی نیافته سماعی بدین نشان  
 فرود پر تو م از مهر خاوران امر  
 ز مهر آنکه از و کشته دین عیان امر  
 دلیل خوابی این جسم و این معان  
 بی دعای تو بر نامش عنان امر

هزار ساله از وادی هم کند  
 خدای جود تو کز نطفه بشود زود  
 شهابی تو بدی کز بدیه صید  
 بجاه وجود و جلالش خرد نشان  
 بین که حسان آن خرد حسان جیح  
 ز شفقت تو همین پس که یکس  
 سرود که چرخ بر دسجه شطرح  
 هماره تالی امر و میرسد فردا

ایضا در تنبیت عید غدیر و متعبت جناب امیر مولای متقیان  
 علی بن ابی طالب صلوات الله علیه و ستایش سرکار شهاب الملک

شد بسته بهم سلسله خال و فرام  
 و اما دینی تیج خلافت بسر امروز  
 بر ظلمت ثالث بجهان جلوه کرد  
 یکت نکته بود بقضا و قدر امر  
 بر جن و بشر و ارت خیر البشیر  
 ز این مرده بداری رسالت  
 باین عم خود باب شیره شمر  
 آورده مرا یکت حق از دوا کرد  
 من بودم و هستم بشا سر بر امر  
 اینست بر اینست سخن مختصر  
 در پرده سر ادا و در جن و بشر  
 تا بید به تغییر قضا و قدر امر  
 برود که او چرخ نهاده است سر  
 بر خلق تو من زرد و دامن کمر  
 آن معدن سیم آمد و آن کان  
 پیدا شود از غلت جوع البقر  
 یکباب ز خاور یکی از با ختر امر

بر باد شد آن طنطنه کفر و علم کشت  
 آن شهادتی پرده که در پرده بود  
 آن نور نخستین که زانوار ظهورش  
 آن شیرین همیشه که در همیشه ایجا  
 جبریل امین از بی اعلام ظهورش  
 ز این قصه بد آگاه شد که چه  
 گرفت بخت دست وی آگاه  
 فرمان که علی را دهم از هر که در  
 هم خصم کسی هست که او هست مر  
 در دقتش این و هم دارم که  
 اینست جزا و نیست کسی که آید از  
 اینست جزا و نیست کسی که آید از  
 فرمان شهاب الملکی از ملک الملک  
 در کاج جلالش غلک از فرط خاست  
 از بیت او غلظت افکند و باندش  
 ای دادگری که از اثر معجزت  
 کرک از اثر عدل تو با تیره که تیرت

بناف هستی اگر بفرستی نشان امر  
 برون مجد زنی عطسه شادمان امر  
 کز او فروده حل قدره شرح نشان  
 مگر بفرست و نشسته در این زمان امر  
 فراشت را بیت بر پاست همچنان  
 ز فرق مرتقم فرق فرق فدای امر  
 بگم آنکه نور آگشته مدح خوان امر  
 همیشه تا ز پس دی بود روان امر  
 شکفته باد محبت و شیبان امر  
 کاس سلام صفا داده بدور دور  
 رایات امارات حق از کفر و بر امر  
 در پرده بداز و همیشه پرده  
 حق کشت عیان کشت عیان  
 حق دشت ز سر نی نبودش منبر  
 ز دور و جهان نوبت فتح ظفر  
 بست از بی نصیر اطاعت کمر  
 بر بر که در آن عرصه بد از سر  
 بر مسند او رنگت خلافت مفر  
 هم را میر آنکه منشس مهرب امر  
 ذاتش کنده ثبات خدای در کمر  
 ارکان عدو را به حسام دور امر  
 بر میر فلک مرتبه دارد نظر امر  
 گرفت بشد بر طکان تا جور امر  
 چون کشته طفل است بختی از  
 در شش حبت از ناله این المظفر  
 کرده است کمان دعوی شق الامر  
 آنسی که کس را نبود با شکر امر



پنج  
قرآن است  
و مقصود از کل عظیم  
آیه و ایت کلمی کلینی  
عظیم است  
فایده

فرد از سرفیست بداندیش بود  
از بیم تو بدخواه نورا در صفت طشت  
کنیند عیالی که به کسری شد و بر  
یعنی که قضا ساختش از جوهر تقدیر  
گیتی بود از عدل تو چون غله و این  
هندوی شاگوی و فاقوی تو لیکن  
کوید غمدم هر نفسی استند قدم  
تا از دی گذشته و فردای ندید  
ای در کبی که ره نند چیرت از بر  
میجو است تا بشمست طافت نظر  
را آمد شد با و رو خداست آسمان  
از بس خیال و اهم کرد از علو تو را  
سمار و هر بر سر کرسی است پای  
تا خاکروب کوی تو کردند با شرف  
در کردن خود از غم نشد جو او تو  
یا چند احوط و بنای که صبح شام  
عین حق است در تو بی کیست عین  
انجا که موج منقبش سر کشد با وح  
از لطف نام سر که نیت چو بر کشد  
خورشیدی عصا نهند با ز فوط صفا  
تا چرخ هشتمین ز فروغ درت نجوم  
با اقتضای جود تو خواهند اگر نصیب  
تا روز حشر قیامت رو جانان شود  
شاید با شباب و مدح تو عاقلان طبع و  
بالیست اگر قبول تو سر من او فند  
وز بوستان بار تو بر کی سب و کم  
دلا اسوده باش از کبد نفس فید کردش

گور آنف خست بر بست از  
سید ابوداده کدام است ز امر  
دست تو کشودش به رخ ملک امر  
اورد قدسست تو را بر کمر امر  
صد باره ز الطاف تو شد شوختر  
زان جلوم از فخر زنده بیشتر امر  
کاینجا فکت شیری و مرغ بر امر  
گویند که از غم غنیمت شمر امر

نخل ارشود نکست خرم تو غنیمت  
با حفظ تویی طقت نسکین هر  
جودی که به فآن شد و می شدند  
آن نخل عظیمی که بی را برستی بود  
از عدل تو وجود تو و لطف تو  
در تقویت کاروی از لطف تو پیش  
اری بگو تو قبر و محل قد شبابست  
به باد از امر و ز بر اجباب تو فرد

حرف الشین

در منقبت بنده حق نما علی مرتضی صلوات الله و سلامه علیه

از هر طرف چه مورچه غلطان بود  
در کلبه دماغ پذیرفت اجناس  
میجو است چون بنای ترا اکتفا کرد  
مخرج شد کوی سلاطین التماس  
افکنده کعبه تا قیامت سید پاک  
روح القدس سجاکت درت میرسد پاک  
شاهی که در حقیقت ذاتش بجای است  
بال فلک رسد محیط از نجوم نام  
جز فیض نیست چاره خصم تو با نفاک  
گره تو نکست تو ز سید بجای است  
شب روشنی کنند ز هر کجا افتد پاک  
افلاک را سر است مساکین کشند پاک  
هر چه شد عیب روان تو را پاک  
پوسته زهره باخته دارد ز فوط پاک  
کز فخر بر سر برین باورم سپاس

باخیل خادمان درت نوح و ابشر  
از عکس تایش در و با منت چه عین  
از بس هجوم نکست عطر حرم تو  
از هر طرف کوی تو در آب سلسبیل  
از کرد خاکروب به صحن سرای تو  
با حق نهفته در تو و با عین حق کیست  
شیر خدا علی ولی مرکز وجود  
ای مظهر جلال الهی که بیکت عقل  
چون تایش روانی تو افتد بچشم خلق  
شاید قبول طبع تو کردد نگاه بذل  
در مطبخ سخای تو کردی نمی شود  
تا از طمأنینه نام تو شد زهره سر طبع  
شاهین ذوالفقار تو خیزد جز آشیان  
ختم است بر خدا و نبی و صف حضرت  
در گشت زار خصم تو با داسموم غم

حرف الشین

ایضا در مدح شهاب احمد انقرب مولانا علی بن ابی طالب صلوات الله

در معدن موم آب شود که بحر امر  
در آب خورد غوط جو ما می سر بر  
زان هر دو یکت احسان تو شد شیره  
از میوه اخلاق تو شد بار و بار  
مرد هست زن پر جوان مظهر  
یکت جنبش ابرو زد و صد کج ز راه تو  
کاید بسین در صفا بل بسیر امر  
وز دوش بر اهدای تو با دابر  
تا بگذرد خیال تو در خواطر حواس  
در سدره اوقاد کلاه از سرفاس  
داند چون عسج شیب انبویاس  
خورشید و شمع پذیرد با نفاک  
با منجر چه سر ز جود در کلو عطاس  
هر دم کند بهشت برین غسل ایتما  
نه اطلس که بود فلک یافت اندک  
او با م زار تفرقه او ز حق مریاس  
فیض نخت پادشاه لامکان اساک  
در مسکت صفات تو ملکته زالتبا  
مانند مرغ بر فلک از تن برد لباس  
با سکه آید از کن معدن بروی نفاک  
تا خشر دانه آرد کند کز فلک چو اس  
عش برین کند بد رش بر نفس طمأنینه  
پر در آسمان چه جراد از رؤس طمأنینه  
نی بر سرده کرم من با به ناشناس  
هر ساله تا رسیدی هم تو به کداس  
هر پایه تا چلال بر آید بشکل داس  
که عارف باشد این بر من که عاقل این کاش

بگرفت چشم دل چنانکه نغمی زد ستانش  
 خرد از قناعت کنج و نادان شهرتیش  
 زور و ایشان بجوی کسیرین منی که ایشان  
 زبانی جان برآور خارش کاین تن نمی باید  
 بدین دین میکنند اظهار دعوی در مسکن  
 تور که کنجی است در و بر آید دل که طلبکار  
 عجب داری انا الحق گفتن از منصف و در  
 کسی که خرس بر آتی به بحر عشق شد فانی  
 جو اجم گفت اگر با بار رفیعی بار بر خرد  
 علی که مشرق خلقت فروزان صیقل  
 بیام عرش اعظم پرچم از آستانه منصور  
 مرا شرم از معنیان هر مین باو اگر گویم  
 بدوش جبرئیل گفت بزدان تا چه میکنی  
 نمیدانم خدارا مطهری جز روی بکش  
 حق اندر کنت کمتر بود مخفی آن زمان کایزد  
 مگر کی شود او صافش از گزرا این منی  
 بدین دعوی که طبعم در وصفش نمیدانم  
 شایعانی چنان هر کرم عشقت که گوید  
 بدقت خوشت بنور شیدا آید بگردم  
 من و وح تو عاشق از آنکه مداح تو هستی  
 بخود بالید و میگفت از بلا فم از این  
 ولیکن که تو پسندی من اندوی  
 سر و کز هر صفت تو از خاکش بر زمین  
 بود نامهر تا با خسروی در هفت آفتابش  
 بتی دارم که عیب است با عاقده جانش  
 دل از تاریکی زلفش که لکشت غیرم  
 ترش کرد و تقدیر بر و بشام وصل کردش

بر غبت نه جان بشود که نشکستی با طواری  
 بنی فخر از قهر و نفس دون بود هارک  
 نهان کنجی است در هر گوشه که بگوشه  
 بجار رفتن آن فرصت که از بار کشتی غارک  
 ولی غافل که دینی اینچنین چه بی بودناش  
 چراغ ناله روشن کن بجوی اندیشه  
 عجز ز اینک این فریاد منصف است باو  
 به است از ماه کنعانی بخواهر نفس  
 ازین کشور برون شو ترک صحبت کوی  
 علی که منظر طلعت عیان دیدار داد  
 بجوش هر چه کردون کوشوار از نعل  
 که باشد عرش اعظم در خور شریف  
 بدوش مصطفی کافزون ز جبرئیل  
 فی مین بنی انا صری جز رخ خونبارش  
 نمود از مشرق خلقت چه در مشرق  
 که احمد خنده صهرش باغچه فرموده کرد  
 چه خواهد گفت اگر کفر نبود سده گفتار  
 بسوزانی در آتش بر نیاید بوی انگار  
 بگویم که با خط شعاعی زده ابصارش  
 که باشد گردش هفت آسمان در طواری  
 در این دعوی که بتواند ز جبرئیل  
 بر آرم سرگردون چون شایسته  
 خروش انبوی موی تن بجوش آید  
 بود نامهر کردون که جوی دستور  
 ایضا در منقبت سید اوصیا و سرور اعیان  
 بنیخدا خزان بیچاره در چاه زنجش  
 تسلیم جان شیرین دادم از شور مکرش

میر چون پیشان بر دوش منت بار  
 روان شمع است نورانی بر آرزو  
 نور او بوم کثرت تقدیر ایزد  
 بخردین ز اغنیای نامی هر سر آنم  
 بیاد حق بدو جان را شکیب از هر  
 غبار هستی از دامن فرو بشان  
 تو که دیدار معذوری برو که متفاد  
 پی تمهید آزادی زنده بخشهای  
 بی دفع ممالک ز این مسالک  
 چشم حق مگر بین تا چشم حق  
 بنورش بود سر در سجده کرد  
 نمیدانم بود از شعله عشق نصیری  
 چرا تابان نباشد حیره توحید از آن  
 میکویم بنیچیم نمینجویم  
 پس از احمد توان بر هر کفر  
 سپهر شرح اگر بر عرش نازد  
 کرد زورق کفر از چه طوفانی  
 نور امکان آن نسبت بود  
 هر طبعی است که هر سوگر  
 شنیدم از پی بازیچه روزی  
 اکنون شاه من آن طفل  
 با تمهید سر کوی تو گریان  
 در این کشور بیای از بار  
 محبت را فلک با دایم  
 ایضا در منقبت سید اوصیا و سرور اعیان  
 بر روزگین ندیدم با از ناو  
 خلاصی نیستند اهدا دل از با جوی

منه چون مخلصان بر جا مسکین  
 خرد کنجیست روحا پیش از نفس  
 که چون خند آر میدی در فرا  
 که در ترکیب لفظی نسبی باشد  
 و کز قوت دگر خواهد هر ما کن  
 که در هر ذره خورشیدی عیان  
 مرا بگذار و مستنهای ترک چشم  
 شی با عقل سر کردم شکایت  
 که باشد از در کنج حقیقت رخ  
 هر مین را که قیام حق از درگاه  
 ز نخل طور سینا پر توی از ماه  
 که آتش میکشد مردم زبان  
 که باشد توتیای چشم ز زنگار  
 جز او صافش جز الطافش جز اعطاش  
 پس از نردان سر در هر که  
 بی خورشید و حیدر ماه و انجم  
 که چون شمشیر او باشد نیکی  
 که عقل از پایششارد بجای  
 که جز با نسیح تو نتوان کرد  
 بجوی ریسانی بست با کل  
 که در وصف تو بنام بعون  
 که خوانی بار دگر چون  
 بر آورد دست دستش که  
 بگردد یا نکرد سرگردان  
 که نام از جهان بافت  
 دل من آنچه دیگره دیدار  
 از صد سکنده هست اگر